

رگزیده سروده‌های انقلابی



انتشارات نگاه - نشر بین الملل

تهران - خیابان فروردین

۷۰ ریال

ادبیات
فارسی

۲۲

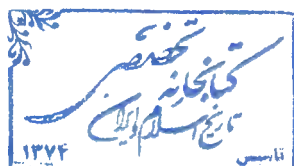
۶

۱۷

اسد س

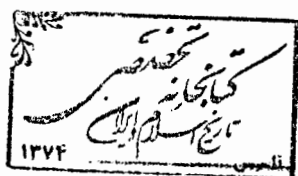
برگزیده

سرودهای انقلابی





- برگزیده سرودهای انقلابی
- نشر بین الملل - شاهرضا - خیابان فروردین
- چاپ اول



فهرست

۵	مقدمه.....دبیرخانه فرهنگی
۷	سیاهکل.....رفیق رقیه دانشگری
۱۰	کارنامه خون.....چریک‌های فدائی خلق
۲۹	جای هر قطره خون.....چریک‌های فدائی خلق
۳۲	بیداری خلق.....رفیق شهید عباس کابلی
۳۴	شعری درباره رفیق پویان.....
۳۷	پیروزی.....رفیق رقیه دانشگری
۴۵	شکنجه.....رفیق رقیه دانشگری
۴۶	خلق.....
۴۸	بهار میرسد از راه.....رفیق مرضیه احمدی اسکونی
۵۲	به یاد پرشکوه رفقا.....رفیق مرضیه احمدی اسکونی
۵۵	پرولتاریا.....رفیق مرضیه احمدی اسکونی
۵۶	افتخار.....رفیق مرضیه احمدی اسکونی
۶۰	پنج شهید آرمان خلق.....رفیق مرضیه احمدی اسکونی
۶۲	زندانی.....رفیق مرضیه احمدی اسکونی
۶۴	چریک نمی‌میرد.....رفیق مرضیه احمدی اسکونی

۶۶	به یاد رفیق کبیرکارگر شهید حسن نوروزی رفیق مرضیه احمدی اسکونی
۶۸	به اشرف قهرمان که کودکان را عاشقانه دوست داشت رفیق مرضیه احمدی اسکونی
۷۷	رنج نابرده گنج احمد زیرم
۸۲	شعری از مجاهد شهید مهدی رضائی مهدی رضائی
۸۵	روز موعود سازمان مجاهدین خلق
۸۷	شهید
۸۹	(تقدیم به گیله مرد چریک) بیانکی رفیق ابراهیم نظری
۹۵	تو خسرو گل سرخی
۹۷	فردا خسرو گل سرخی
۱۰۰	سرود پیوستن خسرو گل سرخی
۱۰۲	بهار بنجاه ویک سعید سلطانپور
۱۱۳	رودخانه پویان سعید سلطانپور

ادبیات و هنر ایران که خود از زمانهای پیشین به ادبیات مقاوم و پویا و ادبیات تسلیم و ایستا تقسیم میگشت تحت تاثیر مبارزه مسلحانه که بمانند اخگری فروزان جامعه ایران را به شراره‌های خود روشن ساخته است دستخوش تغییری کیفی گردید و این نیز دستاوردی بود بزرگ. ادبیات و هنر مترقی معاصر که همان ادبیات مقاوم و پویا باشد نیز تا پیش از شروع جنبش نوین انقلابی تنها به بیان دردها بسنده مینمود. «شب»، «زمستان» و «تاریکی» همه کلماتی بودند که حاکمیت نظام غارتگران و ستم پیشگان را به‌صور استعماری نمایندگی میکردند. دردها به‌زبان میامد ولی درمان ناشناخته بود.

اگرنگاهی کوتاه به‌محتوای ارائه شده در ادبیات مقاوم در دوران حاکمیت اختناق پس از کودتا بیندازیم، در مییابیم که ادبیات مقاوم نیز تنها به بیان شکوه از اختناق بسنده میکند در این زمان «آزادی» کلمه‌ای مسخ شده بیش نیست. سقف خانه‌ها کوتاه بهار و پائیز هر دو زمستانند. فصل زمستان فصل بدبختی و بیکاری، فصل سرما و محنت برای توده‌ها رنجبر است. اینجا زمستان يك فصل تقویمی نیست و تمام فصلهای دیگر نیز زمستانند.

شعر سالهای ۴۹-۴۲ نیز همچنان بیانگر یأس و درد حاکم بر جامعه است. بطور خلاصه شعر بعد از کودتا شعر شکایت است. حرکت در این شعر مرده است. اما به‌ناگاه کلمات تغییر میکند. یأس به حرکت تبدیل میشود و تاریکی به‌روشنائی سپیده. شعر بعد از سیاه‌کل، سرود رزمندگی است. حرکت است و امید و مبارزه و از این پس نیز چنین خواهد بود.

پس از سیاه‌کل روشنفکران و هنرمندان متعهد و مبارز خلق ادبیات تسلیم و ایستا را هرچه بیشتر از میدان سخن طرد نموده و بمرور با

شناخت عمیقی که در توده به وجود می آورند اهمیت و لزوم رشد فرهنگ پویا و ناگزیری فنانی فرهنگ مومیائی شده را برای خلق قابل درك میسازند.

با آغاز مرحله نوین مبارزه اساساً این بحث که ادبیات باید متعهد به طرح مسائل اجتماعی سیاسی و مبارزاتی باشد یا نه، اینکه هنر باید برای هنر باشد و یا هنر برای مردم، برای همیشه به وادی فراموشی سپرده شده است. مرزبندی قاطع مبارزین با دشمن در میدان نبرد در ادامه منطقی خود به مرزبندی هنرمندان و روشنفکران در عرصه ادبیات و هنر نیز منجر گردید. و هنر بینابینی تنها به زائده ای تبدیل گردید. اینک هنر و ادبیات یا در خدمت حاکمیت ستمگران است - یعنی همان هنر و ادبیات مومیائی شده - و یا هنر و ادبیات پویا و مبارز که در خدمت خلق می باشد. غنای بی نظیر ادبیات امروز خود انگیزشی است برای خلق که به پیکار علیه نابسامانیهای نظام بیداد برود.

ادبیات و هنر مبارز ایران اینك تعرض به رژیم بیداد را تبلیغ میکند. تحول کیفی هنر و ادبیات امروز را میتوان در شرکت عملی هنرمندان و شاعران و نویسندگان مبارز در عرصه نبرد به مورد مشاهده در آورد. سلاح قلم اینك تنها تابعی از سلاح آتشین میدان نبرد می باشد. به قول رفیق مرضیه احمدی اسکوئی اینان دیگر «با قلم خود زندگی» نمی کنند بلکه «قصه هایشان را با زندگی شان» می نویسند.

رضائی ها، اسکوئی ها، دانشگری ها گل سرخی ها و دانشیان ها شعر رزم آور خود را در میدان نبرد با سرود انقلاب فریاد می کنند.

در آستانه هفتمین سالگرد جنبش مسلحانه انقلابی در میهن، سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا به انتشار برگزیده ای از سرودهای انقلابی پس از سیاهکل مبادرت می ورزد. باشد که انتشار این دفتر گام دیگری در ارائه تبلورات غنی پیکاری گردد که حماسی و پیگیر به پیش می تازد و فضای نوینی بر جامعه ما حاکم ساخته است.

پاینده باد آن دست که تفنگ بروی کتاب نهاد

سیاهکل

سیاهکل، «مونکادا»ی ایرانست
آنجاست که تاریخ بار دیگر ورق میخورد
و سکوت چندین ساله شکسته میشود
طوفانی که آغاز گشته، آرامش بمن میدهد
اینک زمان انقلاب است
انقلابی سرخ و راستین
آنجاست که بنای پوشالی امپریالیسم
زیربنای کذائیش را از دست میدهد
و همانجاست که
لرزه بر اندام پاسداران ظلم
این ببرهای کاغذی میافتد
نظام واژگونه ما آبستن انقلاب بود
و اینک بار چندین ساله خود را بر زمین نهاده است
فرزندان صادق انقلاب
این خادمین راستین خلق
پیا خاسته‌اند
تا با پایان بخشیدن بر حیات پرافتخار خویش
زندگی نوینی را به توده‌ها بشارت دهند
آنها اولین نهال انقلاب را

در دامان کوههای بلندت ای مکان مقدس
 غرس نمودند
 و این نهال که از خون پای گرفته
 نیازمند باروری است
 قسم بخونهای که خاکت را رنگین نمودند.
 قسم به قلبهای که
 در قلب جنگل سر سبز
 سبزی زندگی را از دست دادند
 و قسم به تمام آنچه که نامت را جاودانه نمود
 به قطره‌های خون، به قطره‌های اشک
 به دستهای پینه بسته کارگر
 به چهره از ظلم شکسته برزگر
 به تنهای عریان
 به شبهای بی نان ستمدیدگان
 که ما پاسداران خوب این نهال باشیم
 و تا زمانی که تنه تنومندی از آن نساخته‌ایم
 دمی نیز از پای ننشینیم
 هر برگ از درختان پر شاخ و برگ در جنگل انبوهت
 که بخونی آغشته است
 بیانگر آغاز دوران تازه ایست از تاریخ
 و هر قطره خونی که بر خاکت چکیده
 یادآور عهدی که با حق و عدالت گره خورده است
 درود بر تو ای سیاهکل، درود بر قهرمانان
 بر ایمانشان،
 بر صداقتشان و بر اراده پولادینشان
 سیاهکل، «مونکادا»ی ایران است
 آتش انقلابی که از آنجا آغازید
 تا زمانی که آخرین سیاهی ظلم باقیست

و تا زمانیکه فاشیسم، استبداد، خفقان و استثمار
همچنان بیدادگری میکند

هر روز قوت بیشتری خواهد یافت

و این بیدادگری هرچه بیشتر

شعله‌های این آتش نیز سوزانده‌تر

ما ادامه دهندگان پرشکوه راه

مبارزین صادق سیاهکل هستیم

بیاد بیاوریم که برای مبارزه در راه خلق

قلبی آتشین لازمست

پس ما لکه‌های سیاه ظلم را از سپید دامن عدالت

با خون خود خواهیم شست

و در راه آزادی خلق

تا آخرین قطره خون خود خواهیم جنگید

بین راه امپریالیسم و کمونیسم گودالیست

که باید با اجساد رزمندگان صادق پر شود

این گودال هم اکنون در آغاز پر شدن است

و نیز بیاد بیاوریم گفته رفیقی را

که ما باید سحرخیزتر از دشمن باشیم

پس لحظه‌ای درنگ نیز جایز نیست

باید از جای جست و ما اینک از جا جهیده‌ایم

و تا زمانیکه خونی به‌رگ

و جانی به‌لب داریم، شعار ما این خواهد بود:

مرگ بر مزدوران، زنده باد خلق!

شعاری که رادمرد ایران، رفیق امیر پرویز پویان

بهنگام مرگ پر افتخارش بر لب داشت

مرگ بر مزدوران، زنده باد خلق!

سلول شهربانی - تابستان ۵۰

چریک فدائی، رقیه دانشگری

کارنامه خون

از: چریکهای فدائی خلق

سال پنجاه
سال خون و گلوله
سالی که شکست و پیروزی
شادی و اندوه
چون دو رشته روشن و تیره
به هم بافته شده بود
سالی که بغض
لبخند را در چهره‌ها ویران میکرد
و بناگاه بر ویرانه‌های لبخند
هیجان و شادی جوانه میزد
سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
و توفان شکوفه داد.



سالی که خلق
جوانه‌های نورستهی روی پوست
ملتهب دستهای خود مشاهده کرد
سالی که چریکهای فدائی خلق
پاسگاه ژاندامری ضد خلقی سیاهکل را
خلع سلاح کردند

سال سر بر کردن اولین جوانه‌های جرات
 از خوشه زار خلق،
 سالی که رفیق سماعی و اسحاقی
 يك هنگ ارتش مزدور را متلاشی کردند
 و شعله خونشان جنگل را شعله‌ور کرد
 سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
 و توفان شکوفه داد.



سال تفحص
 سال پرواز هلیکوپترهای نظامی
 بر فراز جنگل‌های برهنه
 سال اعلامیه‌های خون، بدیوار رنج خلق
 سالی که خلق
 پرپر شدن سیزده شکوفه سرخ زحمت را دید
 سپیده دم آنها را بچوبها بستند
 بهترین فرزندان خلق
 بر پا‌های نیرومند ایمان ایستاده بودند
 با دندانهای خندان کینه
 به لوله تفنگ‌ها مینگریستند
 و آتش عشق به خلق
 در جانهایشان تنوره میکشید
 سرها بالا گرفته، مغرور
 کلمات سرود «چریک‌های فدائی خلق»
 اندام سحر را از هیجان بلرزه در آورده بود
 و چشمان حماقت
 در پشت ردیف مگسک‌ها
 از هراس و شگفتی منجمد شده بود
 فریادی از گلوی مزدوری برخاست:

- به پاهایشان شلیک کنید!
و پنج ساعت بیپاهایشان شلیک میکردند
میخواستند از زبان آنها بشنوند
که خلق غیر قانونی است
لیکن چریکهای فدائی
با صدائی بسان رعد و از جوهر کینه
فریاد میکشیدند:

«غیر قانونی امپریالیسم است
مرگ بر آنان، زنده باد خلق!»
- به سرهایشان شلیک کنید!
سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
و توفان شکوفه داد.



سالی که خلق، از پهلوانی به پهلوانی غلتید
و سوزش بیشتری را در کنار قلب
بزرگ و گرمش احساس کرد
سالی که حسن پور، نیری و صفائی،
ساقه‌های آذرخش و روشنائی، قطع شدند
سالی که خون رحیمی، فاضلی و فرهودی
به قامت قیام پوشیده شد
سالی که قلب گرم محدث قندچی،
معینی عراقی و دانش بهزادی
در قهقهه تفنگ‌های خودکار امریکائی
روی فلات مرگ پرپر شد
و بر توده‌های فقر فرو ریخت
سالی که انفرادی، مشیدی، بنده‌خدا
و صفائی فراهانی
چون گردباد خون و نفرت

روی فلات آتش از هم گسستند
و برتوده‌های زحمت فرو ریختند
تا کینه‌های نو را بارور کنند
و سازمان دهند
سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
و توفان شکوفه داد.



سال هیجان
سالی که یاران بازمانده
از فلز کینه رفقای تیرباران شده
مسلسل ساختند
و با آن در مرکز ستم
پیکر يك جانی مزدور را در برابر خانه‌اش
به آبکش مبدل کردند
سال تلاقی
سال شهادت
سالی که رفیق سلاحی و سعادت
با دست خود شهید شدند
سالی که جلادها در کنار ابزارهای شکنجه
با ریشه‌های هیستریک
در حسرت و شگفتی ماندند
سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
و توفان شکوفه داد.



سالی که بهار با هراس و شگفتی
از بله‌های روشن رنگین کمان فرود می‌آمد
زیرا ایران میان خون و گلوله و امید میلرزید
و جویبار خون

از عضو عضو جرات جاری بود
 سال گل خون
 سالی که هر اعتصاب کوچک
 با بمب‌های گازاشگ‌آور
 رگبار مسلسل ژاندارم ضد خلقی
 و ضربه‌های باطوم پلیس استعماری
 بخون کشیده میشد
 دهها شهید بر خاک می‌غلطیدند
 بر این شهید زار
 و روزنامه‌های مزدور می‌نوشتند:
 يك تن كشته و چند تن مجروح
 سال سیاست ارشادی
 و قتل و عام کارگران جهان چیت
 سالی که خون کارگران و دانشجویان را
 از پله‌های کارخانه‌ها و دانشکده‌ها شستند
 سالی که مزدوران برای پنهان کردن دستهای خونین‌شان
 شتاب عجیبی بخرج میدادند
 سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
 و توفان شکوفه داد.



سال حماسه
 سالی که رفقای قهرمان
 دهها بانك را بنفع خلق مصادره کردند
 سال درو
 خرداد بود، سوم خرداد
 که محله نیروهوایی از ازدحام میلرزید
 سه هزار رنجر
 سه هزار چترباز

تنها برای دو تن
چه بر سر اینان آورده بودند
که اینهمه از آنها میترسیدند؟
- محله را محاصره کنند!
لیکن اینان تنها جنازه‌شان را یافتند
چرا که آنان، با آخرین گلوله خود
بشهادت رسیده بودند
با اینهمه پیش از آنکه جرات کنند
که به آنها نزدیک شوند

جنازه‌شان را بگلوله بستند
آنان شهید شدند
و با گلولی خونین خواندند
سطرهای آخر آوازه‌های سرخ بلندشان را
روی فلات بیدار:
«نفرت بر امپریالیسم،
زنده باد خلق!»
و درست در همان زمان
یک رفیق دیگر
در حالی که پیکر مزدوری را
مشبك کرده بود
در وحیدیه بخاك غلتید
و به توفانها پیوست
خرداد بود، سوم خرداد
آنان شهید شدند
با اینهمه، هنوز
از کشته آنها می‌ترسیدند
بیهوده نیست، رفیق پویان
بیهوده نیست، رفیق پیروندیری

بیهوده نیست، رفیق صادقی نژاد
 چرا که تنها خاطره‌تان
 و میراث کینه‌ای که بجا نهاده‌اید
 و برای شعله‌ور کردن آتش‌های جوان کافیت
 شما نمرده‌اید، نه
 در یاد خلق نامتان پابرجاست
 سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
 و توفان شکوفه داد.



سال کارشناسان نظامی امریکائی
 سال تجهیز ستم و تلاش مذبح‌خانه
 سال اردوهای سیار ارتش مزدور
 در مراکز حساس
 و در حاشیه راه‌های جنگل
 در هر گوشه و کنار این خاک خسته خونین
 سال تجسس
 سال قرنطینه
 سالی که رفقای قهرمان
 چندین کلانتری را خلع سلاح کردند
 سالی که دشنه دشمن بی آنکه خود بخواهد
 به قلب پوسیده‌اش فرو میرفت
 سالی که ترس استعفا میداد
 و پذیرفته نمیشد
 سال تندر
 سالی که در آن چیزی شکسته شد، چیزی جوانه زد
 سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
 و توفان شکوفه داد.



سالی که بدست رفقای قهرمان
چندین کیوسک امنیتی پلیس مزدور
به هوا پرید

سال آسیب‌پذیری دشمن
سالی که يك پاكٲ گوجه فرنگی
يك سبد گل

قادر بود يك قرارگاه پلیس
مزدور و ضد خلقی

یا يك مجسمه را بهوا بفرستد
سال جایزه‌های کلان

برای سر بهترین فرزندان خلق
سالی که دو تن شهید راه خلق
بر تارك حماسه نشستند

و دو سر پرشور برسینه خم شد
سال پرپر شدن رفقا کاظم سلاحی و خرم‌آبادی
سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
و توفان شکوفه داد.



سالی که با مقوای حرف
ساختمان تمدن بزرگ بالا میرفت
سالی که با لقمه‌های درشت حرف
مردم را سیر میکردند
سال جستجوی خانه به‌خانه
و تفتیش عقاید
سالی که مزدوران از ترس

حتی بسایه‌ها شلیک میکردند
 سال شکنجه، سال مقاومت
 سالی که رفیق دهقانی دندان بهم نهاد
 لبها بهم فشرد و قفلی از عشق به‌خلق بر آنها زد
 در طول آنهمه درد از شکنجه، تا مرگ
 آنکس که عشقش به‌خلق
 با کینه‌اش به‌مزدوران برابر بود
 افسانه شکنجه و درد را بهم ریخت
 و مرگ را بلرزه در آورد
 و هیچ، هیچ و هیچ نگفت
 از درد فراتر، از شکنجه فراتر، حتی از مرگ قوی‌تر بود
 سال شکنجه، سال مقاومت
 سال اندوه

سالی که رفیق قبادی، سالمی و نوزادی
 چون اختران سوختند و پرتو خود را بخلق دادند
 سالی که آزاد سرو
 با نارنجك رفیقی بشهادت رسید
 و گذشته را در جویبار جانش پیراست
 سالی که مهرنوش، ستاره خونین
 مسلسل را از زیر چادر بیرون آورد
 و مزدوران را برگبار خون فشان گلوله بست
 و گیسو بخون فرو برد

سالی که رفیق بهائی پور نارنجکی رها کرد
 و تکه‌های پیکر چندین مزدور را باطراف پراکند
 و در کنار اولین زن قهرمان چريك، بخاك افتاد

سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
و توفان شکوفه داد.



سال دستگیری
سال احداث زندانهای تازه
سال ازدحام بوسه و نصیحت و اشگ
در مقابل زندانها
برای ملاقات با خوشه‌های سرخ توفان
سال شهادت
سال پرپر شدن بهترین فرزندان خلق
در جنگل جنبش
در کوچه و خیابانهای درگیری
در شکنجه‌گاهها و میدانهای تیر
سالی که ستاره پنج پرآرمان خلق
در برکه خون شکست
سالی که رفقای قهرمان خلق: کتیرائی، ترگل،
طاهرزاده، مدنی و کریمی پرپر شدند
سالی که لبخند، سیاه پوشید
سالی که خلق لر عزادار بود
سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
و توفان شکوفه داد.



سالی که رفیق براتی
فریاد رزم را
از ساحل خزر تا آبهای روشن خلیج

سرداد و جان سپرد
 سال نئون
 سال کاغذهای رنگی
 سال زرورق
 سال جار و جنجال
 سالی که دهان گشاد بلندگوها
 ذرات هوا را از وقاحت و دروغ می‌انباشت
 سال ضیافت تبهکاران بین‌المللی
 که دستهایشان تا آرنج
 از خون خلقهای زحمتکش جهان رنگین است
 سال تدابیر امنیتی
 سال مقررات منع عبور و مرور
 سالی که رفقای قهرمان
 ساختمان خانه «صلح» و انجمن امریکا را
 منفجر کردند
 سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
 و توفان شکوفه داد.



سالی که سه قهرمان خلق، سه پارهٔ خشم
 در خانه‌ای دور دست
 به محاصرهٔ دهها مزدور افتادند

و رفیق سیروس سپهری رفقا را بوسید
 با آنها وداع گفت
 و تنها در برابر دشمن

در سنگر خود ایستاد
 تا یاران هم نبرد، رسالت خود را
 در کوچه و خیابان
 در کارخانه و روستا ادامه دهند
 و یکماه بعد، در خط ادامه
 رفیق شاهرخ هدایتی نیز
 در کوچه درگیری پریپر شد
 و مزدوران چند ماه بعد
 آنها را در روزنامه‌ها کشتند
 رسوائی بزرگ
 سالی که خوابگاه دانشگاه شیراز
 از درگیری فدائیان خلق و مزدوران ستم
 پلرزه درآمد
 سالی که شلیک فدائیان
 نعلش هفت مزدور را در برابر خوابگاه ردیف کرد
 و خلق سه شهید داد
 سلام رفیق محمودیان
 سلام رفیق شفیع‌ها
 سلام رفیق احمدی
 سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
 و توفان شکوفه داد.



سالی که رفیق سلمانی نژاد
 در انفجار سوخت
 و یاران پاك او تا لحظه افول

با تیانچه و مسلسل او را در میان گرفته بودند
 و از رفیق توده مردم
 از قهرمان خلق
 تا آخرین نفس حراست کردند
 سال بدرقه، سال از دست دادن
 سال زوزه خوف بیر کاغذی
 و هاری و خشونت و دندان و چنگ
 سالی که رفقای قهرمان، بسیاری از مراکز ستم را
 منفجر کردند
 سال خیمه شب بازی
 سال بر پا شدن دادگاههای ستم
 دفاعیات قهرمانانه
 اعدامهای پیایی
 و محکومیتهای طولانی
 سال تظاهرات مصنوعی
 سالی که مزدوران، حنجره‌های خود را پاره کردند
 تا از خلق، باور و اعتماد‌گذاری کنند
 سال انفجار تریبونهای تظاهرات
 و اشگ تمساح
 سال کینه منفجر
 سالی که در گنبد، رشت و ساری
 چندین مجسمه ستم بهوا رفت
 سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
 و توفان شکوفه داد.



سال گلوله، سال خون
 سال رگبار بی امان
 سال سینه‌های مشبك مردانه
 پایانه‌های پرشکوه
 سالی که در مسلخ آزادی،
 میدان چیتگر،
 شش تن چريك درخون فرو نشستند.
 آواز ناتمام احمد زاده‌ها
 بانك رسای نفرت مفتاحی‌ها
 در جنگل بزرگ مردم
 گل کرد و پا گرفت
 سالی که خشم منفجر توکلی
 و کینه مشتعل گلوی
 وسعت آسمان بهیجان آمده را پیمود
 تا بام روستاها
 تا شهر و خانه‌ها
 تا کارخانه‌ها
 سال حکومت نظامی
 و محاصره محله‌ها
 سالی که ارتش مزدور
 در لباس شخصی، کلت در بغل
 خیابانها را پر کرد
 زیرا چريك خشمگین فدائی خلق
 اعلام کرده بود «برای هر شهید، سی نفر»
 «خون در ازای خون»

سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
و توفان شکوفه داد.



سال تیربارانهای پیایی
سال حمام خون
سالی که سلاحهای مستعمراتی مزدوران
قلبهای آتشینِ بهترین فرزندان خلق را
پرپر کرد

سالی که آریان فرو افتاد
آژنگ فرو افتاد
حاجیانی فرو افتاد
سوالونی فرو افتاد
سالی که با مرگ آغاز شد
و با مرگ بسر آمد
سالی که مزدوران
برای کشته‌گان فردا اشگ تمساح ریختند
سالی که روزهای سوگوار
با چهره‌ای از آتش
و چشمانی از خون

فلات غمزدهٔ خشمگین را روشن کرد
سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
و توفان شکوفه داد.



سالی که انجامش
نام نه چریک شهید دیگر،

نه نقطه درد را به سینه خلق نشاند
 سالی که نابدل، موید و عرب هریسی
 شاخه‌های بارور توفان
 از بار و برگ، برهنه شدند
 و بھاك ملتهب میهن در غلتیدند
 سالی که آرش، اردبیلی و تقی‌زاده
 چون تیرهای آذرخش
 فصلی از بیداری در آسمان خلق رسم کردند
 و در انتهای خونین رسالت خود فرو افتادند
 سالی که امین نیا و سرکاری
 همچون رگبار تگرگ کینه باریدند بر سر دشمن
 و چون شکوفه‌های توفان پرپر شدند
 سالی که مناف فلکی
 با خون، گذشته را شست
 و به تبار شهیدان پیوست
 سالی که زنگ بزرگ خون بصدا درآمد
 و توفان شکوفه داد.



سال جنبش
 سال چریکهای فدائی خلق
 و طلوع مبارزه مسلحانه
 آنان به نابودی ستم برخاستند
 چرا که نان و آزادی را برای همه میخواستند
 برای خلق میهنشان مسلسل بدوش گرفتند
 و خشاب اسلحه‌شان

با گلوله‌هائی از آلیاژ کینه و خشم پر بود
 گلوله‌هایی از آلیاژ خشم و کینه خلق
 زیباترین زیور
 برای سینه مزدوران
 از مرگ نیز نیرومندتر برخاستند
 و از حنجره دوست داشتنی‌شان، پاشیدند
 آوازهای سرخ بلند خویش را
 روی فلات خفته دربند:
 «بر پابرهنگان،
 بر پا گرسنه‌گان،
 بر پا ستمکشان»
 آنان با پره‌های حنجره مسلسل‌ها
 فریاد برداشتند
 چنان عظیم، چنان عظیم
 که خلق خسته تکان خورد
 و قصرهای خون و ستم بلرزه درآمد
 آنان در دلهای مردم می‌گشتند
 و همچنان می‌پاشیدند
 آوازهای سرخ بلند خویش را
 روی فلات بیدار
 و در مرکز ستم
 به‌قلب ستم شلیک میکردند
 و با گلولی کینه، فریاد بر میداشتند
 و خاک میهنشان
 در هیجان و امید میلرزید

آنان که زنگ بزرگ خون را بصدا در آوردند
و توفان شکوفه داد.



آنان قهرمانانه
بر پایهای استوارشان ایستادند
و مرگ را بر فراز دست گرفتند
در برابر دیدگان خلق،
و حقارت آنرا بهوی نشان دادند
آنان مرگ را بر تن آسان کردند
آنان مرگ را هراسان کردند
آنان با مشتهای ستم، پوسته ستم را ترکانندند
از هیمة جان
شعله‌هایی در فلات نشانندند
که میراثی نمی‌شناسد
شعله، شعله می‌آورد
خشم، خوسه می‌دهد و کینه
سرانجام ستم را منفجر خواهد کرد
این آهنگ طپش نبض پرشکوه آنهاست
که در خلق می‌زند
و زنجیرهای ترس باستانی را از دستها و پاها می‌گسلد
و از افنجا کینه خبر می‌دهد
از آن روز سرخ خونی، روز قصاص
که از راه خواهد آمد
با غرش مسلسل چریکها
با پتك خشم کارگران

با داس‌های نفرت دهقانان
و این قصرهای خون و ستم را درهم خواهد کوبید
بر لاشهٔ سگان زنجیری
و بر سر تمامی اربابهایشان.



سلام، سلام زنگ بزرگ خون
سلام، رفقای شهید
که خود را ویران کردید
تا خلقتان را آباد کنید
سلام، برای شعله‌هایی که از عشق به مردم
در چشمانتان می‌درخشید
سلام، ستاره‌های خونین
سلام، ساقه‌های بارور سرخ توفان
سلام، چریکهای فدائی خلق
سلام، خلق رنجبر ایران.

جای هر قطره خون

سالگرد اعدام (با اشاره به آرم سازمان)

از: چریکهای فدائی خلق

من همان روز، همان لحظه که رگباری در دره كوچك سیلی زد
به سکوت و به سحر

من همان روز، همان لحظه که از لوله هر اسلحه جوخه اعدام هنوز
رشته‌ای دود رقیق

بر می‌خاست

و هنوز از قلبت می‌جوشید

چند فواره مرجان و عقیق

جای هر قطره خونت،

گفتم:

ای رفیق!

از زمین، دستی و از دست، تفنگی

خواهد روئید.

من همان روز، همان لحظه که اندام تو بر چوبه اعدام بخود می‌پیچید

صدای تو به حلقوم شکست

و در آن بازپسین بند سرودت

جای هر واژه و هر لفظی، خون از دهنت بیرون جست

من همان روز، همان لحظه که پی سعی و تفلانی ماندی برجا
و سرت خم شد و بر سینه خاموش سنگینی کرد
چون سکوتی سنگین، دهشتزا
روی آن دره، در آن صبح مه آلود و سرد
من همان روز، همان لحظه خروشیدم و با خود گفتم:
گرچه آویخته‌ای
اینچنین سست، چنین سرد
بر این چوبه‌دار،
عزم و ایمانی اگر هست و نبردی، همه از توست رفیق
پایمردی همه از توست، رفیق.
جای هر قطره خونت،
گفتم:

ای رفیق!
از زمین، دستی و از دست، تفنگی
خواهد روئید.
و نمی‌بینی امروز مگر!
دستها را... و تفنگی هر دست...
هر نسیمی با خود بوی رهائی دارد
بوی جانپرور رزم
و رهائی با خود، مهر فدائی دارد:
دستی افراشته، در دست، تفنگ...
تو فدا کردی خود را، و رهائی با توست
یافتت هر که رهائی را جست
یابدش هر که ترا جست، رفیق.
خونت از خاطر خلق

هرچه جز فکر رهائی، همه را شست، رفیق.
و من آن روز، همان روز، شگفتا
با چه ایمانی، با خود گفتم:
ای رفیق!
از زمین، دستی و از دست، تفنگی
خواهد روئید.

بیداری خلق

از: فدائی شهید رفیق عباس کابلی

از عمر شب سیاه و طولانی قرون
دیرگاهی میگذرد
و عقربه ساعت زمان
بجانب صبح راستین به پیش می‌تازد.
صدای ضربان ساعت
ضربان قلب انسانهای دردمندیست
که طی قرون متمادی
به عشق فردای تابناک و روشن
در دل این شب سیاه و دراز
در پرتو پیه سوز جانهای فدا شده
برای محو سیاهی و سیاهیها
و کابوس اهریمن صفت تیره گیها
و حقیقت مرگ خفاش
به تلاش و جدال پرداخته‌اند
و اینک زنگ بیداری ساعت زمان
بصدا درآمده است
بصدا درآمده است

تا دمیدن خورشید سرخ انقلاب را
به خلقهای جهان مژده دهد،
تا خلقها،

سرود صبح زندگی را
با آهنگ جانبخش انترناسیونال
همصدا کنند.

عقربه زمان باز هم به پیش میتازد
اما نه بطرف سیاهی شب،
در جهت خورشید فروزان
و بجانب قطب

قطب آزادی انسانهای از بند رسته
قطب زیباییها، عشق ورزیدنها و دوست داشتنها
و قطب سیاهی ناپذیر:
قطب کمونیسم!

۵۳/۵/۸

شعری درباره رفیق پویان

از مرگ نیز نیرومندتر برخاستی
و با حنجره دوست‌داشتی‌ات خواندی
آوازهای سرخ و بلندت را
روی فلات خفته در بند
«برپا برهنگان، برپا گرسنگان
برپا ستمکشان»
برای خلق میهن‌ت اسلحه بدوش گرفتی
و خشاب اسلحه‌ات
با گلوله‌هایی از آلیاژ کینه و خشم پر بود
گلوله‌هایی از آلیاژ خشم و کینه خلق
زیباترین زیور برای سینه مزدوران
تو و یارانت با پره‌های حنجره مسلسل‌ها
فریاد برداشتید
چنان عظیم، چنان عظیم
که خلق خسته تکان خورد
و قصرهای خون و ستم بلرزه درآمد
تو در دل‌های خلق می‌گشتی

و همچنان می خواندی

آوازه‌های سرخ و بلندت را

پر شور

و در مرکز ستم، بقلب ستم شلیک میکردی

و با گلوی کینه فریاد برمیداشتی

و خاک میهن‌ت در هیجان و امید میساخت

سه هزار رنجر

سه هزار چتر باز

لیکن آنها تنها جنازه‌ات را یافتند

چرا که تو با آخرین گلوله خود

به شهادت رسیده بودی

با اینهمه پیش از آنکه جرات کنند

بتو نزدیک شوند

جنازه‌ات را بگلوله بستند

چقدر میترسیدند

تو شهید شدی

و با گلوله خونین خواندی

آخرین سطرهای آوازه‌های سرخ و بلندت را

روی فلات بیدار

«مرگ بر مزدوران»

«زنده باد خلق»

تو شهید شدی

با اینهمه هنوز از تو میترسیدند

بیهوده نیست

تنها خاطرات

میراث کینه‌ای که بجا نهاده‌ای
برای شعله‌ور کردن آتش‌های جوان کافست
تو نمرده‌ای، نه!

در یاد خلق نامت پابرجاست
کاش می‌دیدی که طوفان شکوفه داده است
و یاران ناشناخته‌ات که بسیارند
- چرا که تو رفیق خلقها بودی -
برخاسته‌اند

و چه پرشکوه!
این شکوفه سرخ، آرزوی تو بود
کاینک شگفته چنین انبوه
ای ستاره خونین
ای شاخه بزرگ بارور طوفان

از کتاب «ضرورت مبارزه مسلحانه ورد تنوری بقا»
از انتشارات سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران

پیروزی

چریك فدائی خلق رقیه دانشگری

روزها از پی هم میگذرند
و ما به آینده روشن انقلابمان می اندیشیم
اینجا زندان موقت شهربانی کل کشور است
و ما هر يك در یکی از ۱۲ دخمه زیرزمینی آن محبوس
اینجا شب با روز یکسان است
و لامپ های کم سوئی روشنی بخش سلولهایمان
ما ساعت روز را از نوع غذایی که میدهند تشخیص میدهیم
اگر بدستور مادر بزرگ زندان که زنیکه خوش رقص نامش داده ایم
در سلولهایمان باندازه شکاف ناچیزی باز باشد
از لابلای این شکاف، پیام تند و آتشین انقلاب را سر میدهیم که:
«بلشویك بار بیايد جنگيد. چه كند بر دل چون آتش ما آتش تيز.»
و یا بلبخندی، نوید پیروزی بهم میدهیم
و از تنها روزن سلولمان که دیدگاه مزدوران است
به حرکات آنان می نگریم
هر بار که رفیقی از برابر سلولمان میگذرد
مشتهای گره کرده خویش را با خشم و نفرت، در هوا می جنبانیم
یعنی که رفیق، پیروزی از آن ماست، ما تسلیم دشمن نمی شویم

و یعنی که مرگ بر مزدوران، مرگ بر دژخیمان
 اتحاد، مبارزه، پیروزی
 شعار است که با علامت دست، نشان میدهم
 دشمن بخیال خود بسکوتمان وامیدارد
 ولی ما موج گرانیم که آرام نگیریم
 و بهر شکل، خواه با ضربه‌هائی بدیوار یا نغمه‌هائی بهنجوا
 یا با اشاراتی چند، پیامان را بهم میرسانیم
 و دشمن ابلهانه می‌پندارد الهه‌های سکوتی از ما ساخته است
 بریشش می‌خندیم.
 صدای سوتی قلب سکوت را می‌شکافد
 و سرود آزادی یا انترناسیونال و یا بیاد سیاه‌کل را
 بگوش میرساند
 و این خود کافیت سر کار استوار پیر را که فرهنگ نام اوست
 و یا گره‌بان نگهبان را از خشم بخود بجنباند:
 این پفیوز کیست که سوت میکشد
 اینجا خانه خاله نیست
 و عجولانه کلید در قفل در بچرخاند
 بامید آنکه قدرتی از خود بنمایاند
 ولی کور خواندی مزدور
 و یا هر بار که نجوایی بگوشش میرسد
 گربه سان آهسته، آهسته بدرون می‌خزد
 بامید آنکه غافلگیرمان سازد
 ولی این بار نیز کورخواندی مزدور
 چریک زرنگتر از آنست که تو می‌پنداری احمق!
 صدای ظریف اما متینی در فضا می‌پیچد

- سرکار - بلی - آب بیارین،
 - قدری صبر کن لیوان خالی نیست
 و یا صدای خشن و مردانه‌ای که
 - سرکار - بلی - آبریز میروم
 - قدری صبر کن، شام میخوریم
 و زنیکه خوش رقص که عاشق قدرت است، زوزه میکشد
 چند بار آبریز، قانون را نقض کرده‌ای
 می‌خندیم مسخره تر از این ممکن نیست. قانون برای آبریز رفتن
 این طبیعی‌ترین نیاز انسانی!
 روزی سه بار آبریز، سه بار غذا، سه بار سیگار
 و هفته‌ای یکبار حمام و اصلاح سر و صورت مردان
 این يك قانون است و معلوم نیست این قانون مسخره از مجلسین شورا
 و سنا نیز گذشته است یا نه!

ما روزهای خود را اینچنین می‌گذرانم
 ولی هیچ يك از ما حتی لحظه‌ای نیز
 با ستمها و ستمکارهایمان نمی‌سازیم
 اینست که گاه دستبندی بدست و پابندی بپا داریم
 گاه لقمه‌های باصطلاح محبتی
 فرهنگ برایمان می‌آورد
 و خنده دارتر تلاش مذبوحانه بر اینکه
 ندامت نامه‌ای به‌پیشگاه آن مردك ناچیز بنویسیم
 زهی خیال باطل
 کجاست دستی که دست دژخیم را پس نزنند
 و کجاست زبانی که تملق‌های مزدورانه را قاطعانه رد نکند

جناب سروان یا سرهنگی بخیال خود از سر لطف
به دخمه هایمان سرک میکشد
چطوری؟- خوبم و بیهوده میکوشد گره از ابروانمان بر دارد
یا لبانمان را بخنده وادارد
از اینکه محل سگش نیز نمیگذاریم، چون مار گزیده ای از خشم بخود
می پیچد

چه بیهوده خیالی که بر خود، قدرتی می پندارد.
زنیکه خوش رقص تذکر میدهد، بهنگام ورود سرهنگی بپایش برخیز
جواب می شنود، او برای تو سرهنگ است
ولی آنکه برای من بزرگ و قابل احترام
کارگریست با دستهای پینه بسته
و دهقانی با چهره از ظلم شکسته

روزها اینچنین از پی هم می گذرند
و شبها پشت درهای بسته، با دستبند هائی بدست
به چه می اندیشیم؟
به گذشته پرشور؟ بحال بی تحرك خود، یا به آینده انقلابمان
فکرمان آمیخته ای از این سه زمانست
و آنچه گرمی بخش وجودمان،
امید به پیروزی است.

گاه از خمیر نانهایمان مجسمه هائی میسازیم
و اگر فرصتی افتد، برای هم می فرستیمشان
ارمغانهای کوچکی هستند که با اشکال ناچیز خود
بیانگر درون آتشیتمان می باشند
ماهی سیاه کوچولو، با خنجر برنده ای

مشت گره کرده یا زنجیر از هم گسسته‌ای
 پرنده آزادی یا ستاره دنباله‌داری
 تصویری از چهره دیو سیرتان پلید
 یا نوشته بر خمیری که: «ونسه رموس»(*)
 سوسن بطور مداوم بگوش مرتجعین آیه یاس میخواند
 «پرستوها، پرستوها تو خونه امون درد و غصه»
 و آغاسی، «دل شده يك كاسه خون»
 ولی این صدای گرم رفیق است که
 «خلق ما غرق بخون»
 و با نفرت، خون جواب هر خون

تلفن زنگ میزند. شماره ۱۰ را بیاورید بالا
 یا یکی از ۱۲ شماره دیگر را
 رفیق به بازجوئی میرود
 دل در سینه‌هایمان می‌طبد. چه خواهند پرسید؟

که را دستگیر کرده‌اند؟
 هر بار پزشکی می‌بینی یا پزشکیاری
 بدان که مبارزی را باضطلاح خود، آتش و لاش کرده‌اند.

هر از چند گاهی، صدای پوتین‌های سربازی برآنت میدارد
 که اگر دستی از دستبند و پائی از پای‌بند آزاد داشتی
 موشکافانه نگاهی از روزن به بیرون اندازی

(*) - «ونسه رموس» يك كلمه اسپانیایی بمعنی «ما پیروز میشویم»
 که رفیق چه‌گوارا همیشه آنرا در آخر نامه‌هایش می‌نوشت. «ما پیروز میشویم»

غلامان حلقه بگوشی را می بینی
 که تبدیل به مجسمه هائی شده اند
 حتماً سرور مزدوران به بازرسی آمده است.
 آری رئیس زندان است!
 اینجا دیگر جا نیست. پس رفقا را
 یکی پس از دیگری با دستها و چشمهای بسته
 شبانه، روانه زندان دیگر میکنند
 و ما چشم انتظار آخرین دیدار ازروزن
 چشمان بهم میافتد. نگه‌مان درهم گره میخورد
 در این نگاه حرفهائیست
 یعنی رفیق، دشمن در دریای خونی که خود پدید آورده
 غرق خواهد شد
 امپریالیسم گورکن خویش را در بطن خود می‌پرورد

هر از چند شب یکبار و یا شبهای متوالی
 صدای ضربات شلاق را می‌شنوی که سبانه فرود می‌آید
 و فریادهائی که مرگ بر تو ای مزدور
 و نعره‌هائیکه بگو، بگو،
 و فریادهائی که نمی‌گوییم.
 بزن خائن، بسوزانم، به چار میخم کش
 بسیهچالم انداز، طعمه مارم کن
 تو با من هرچه می‌خواهی کن
 ولی من زبانم را علیه خلق نجبانم
 نعره‌ها وحشیانه‌تر میشود
 تیربارانت میکنم

رفیق می‌خندد، چه چه سعادت‌ی بالاتر از این
مرگ در راه خلق، در راه حق و آزادی
دشمن درمانده‌تر از پیش بخیال خود تهدید روحی میکند
خانواده‌ات را آواره و هفت جدت را بیچاره خواهم کرد
رفیق می‌خندد: جای تعجب نیست خائن، ظلم کار این دستگاه است
دشمن ارزش رفیق را دریافته است و در حالیکه از خشم، کف بر دهان آورده،
نعره می‌زند:

رفیق را به‌پیش هر دو چشم‌ت ریز خواهم کرد
رفیق می‌خندد: رفیق‌م نیز فدای خلق
اینبار رفیق را برهنه کرده و عمل شنیعی با او میکنند
رئیس دستور میدهد در این حال از او عکس بگیرند
رفیق در حالیکه دیگر رمقی بر او نمانده است می‌گوید
شما از جنایات خود سند نیز تهیه می‌کنید؟
صدا خاموش می‌گردد. رفیق بیهوش است دیگر
صدای ضربه‌هایی چند زدیوار مجاور می‌رسد بر گوش
- بیداری، - آری، می‌شنوی صدای شکنجه است.
مبارزی است اندر پنجه جلاد خون آشام
و با تردید می‌پرسد که آیا ما شکست خوردیم؟
جواب: نه هستند رفقای که می‌جنگند
و خواهند بود مبارزینی که بجنگند
این مهم نیست که ما کشته شویم
حتی این مهم نیست که يك گروه انقلابی از بین برود

مهم اینست سلاحی که از دست رفیقی می‌افتد
دست دیگری باشد که سلاح برگردد

و این نه يك دست، هزاران دست است که سلاح میگیرند
و غلظك وار در سراشیب زمان پیش میرود
و هیچ سدی را یارای مقاومت با آن نیست
خلق بپا خواهد خواست، پیروزی از آن ماست
و با آواز میخواند:

سحر میشه، سحر میشه سیاهیها بدر میشه
نخواب آروم تو يك لحظه که خون خلق هدر میشه
چه سرها که فدا میشه چه آتشها بپا میشه
ولی آخر رفیق من جهان از ظلم رها میشه
جهان از خواب بدر میشه....

سلول شهربانی - رقیه دانشگری

تابستان سال ۵۰

شکنجه

درد پدیده ایست، گذرا
اما ننگ، داغیست که بجا می ماند
درد شکنجه، دردیست قابل تحمل
که اگر به آن نیاندیشی، حتی احساسش نخواهی کرد
در خیانت، ننگی ست جاودانه
پس، ما شکنجه دشمن را بجان خریداریم
چرا که فولاد اراده را آبدیده تر
و ایمان هدف را راسخ تر می کند
و این شکنجه، هرچه بیشتر، بهتر
رقیه دانشگری
سلول شهربانی - تابستان ۵۰

تقدیم به رفیق ایرج سپهری

خلق

تك واژه وجودی هر چريك تك واژه‌ای پر طنین
هرگز چنین شگرف و ژرف واژه‌ای نبود
پیشانی بلند خلق
در زیر سلطه یانکی، در زیر بار فقر،
گشته است پر شکنج
در پرتگاه «انبوه کهنسال خفت و ترس»
مهر سکوت بلبانش نقش بسته است
اما

هر شکنج چهره‌اش فریاد میزند
نابود باد اهریمنان جهانی فقر و بردگی
نابود باد مزدور سگ صفت شاه پلید
طوفان این نوا می‌رسد بگوش هر چريك
«امیدهای فرو کوفته» با دردسرد خلق
چون شعله‌های خشم، زبانه میکشد
در خون پیشتاز
این خون پیشتاز
هر روز گرمتر

هر روز پاك‌تر
هر روز با اميد فزون‌تر
ميدود در تارو بود هر چريك
در لحظه‌اي شگرف
در لحظه‌اي كه اميد هزاران نوا باوست
در لحظه‌اي كه كين همراه خشم خلق
در تجلي كه وجود ظاهر شود

نيروي جاودان خلق
از پنجه‌هاي فدائي
بر روي دستهاي كشيده
در روي ماشه است.
پاهاي او
با گام‌هاي استوار
ره مي‌كشد بسوي صبح
صبح شهادت يك رفيق
صبح اميد، صبحي كه خلق خواسته است
صبح آرزوي هر چريك.

بهار می‌رسد از راه

هان، ای شکسته دیوار سست نهاد!
دور نیست روزی که در جای،
از بن ویرانت کنیم.
هان، ای زنجیرهای سنگین پولاد،
دور نیست روزی که هر حلقه‌تان را،
بر گردن کثیف مزدوران بفشاریم
تا چشمهای حریصشان
بر سر زمینمان بسته باد.
شما، ای مترسک‌های پوشالی!
دور نیست روزی که،
لاشه‌های فاسد فربه‌تان را،
در کشتزارهای خونین خود به‌آتش کشیم.
هان، ای گرسنگان،
ای برهنگان،
ای خلق پر غرور،
دور نیست روزی که مزارع مرده‌مان را،
ساقه‌های بلند گندم سرشار سازد،

و دشت هامان را،

شقایق‌های سرخ.

هان، ای چهره‌های تکیده با گونه‌های پریده رنگ

ای چشمهای به‌گودی نشسته دردمند،

دور نیست روزی که رنگ زندگی یابید.

هان، ای چشمهای نمناك كودكان گرسنه،

ای جراحتهای خونین پاهای برهنه،

دور نیست روزی که تن‌های نحیف‌تان،

از رنج کشنده‌ی سرما امان یابد.

اکنون، ای مشتهای گره کرده،

هنگام فرو کوفتن است

هان، ای خلق ستمکش!

ای رنج برده در سالیان دراز،

ای جوشش کینه‌های کهنه،

ای نهایت دردهای نهفته،

ای طنین سهمناك فریادهای فرو خورده،

قیام کن،

زمان برخاستن است،

پیاخیز،

گاه پیکار است

دور نیست روزی که علفهای هرزه

این باغهای گل را،

با عفونت ریشه‌هاشان

و گند سمومشان،

در زیر گامهای پر قدرت خویش

لگدکوب کنیم.

هان، ای بلور اشکهای رنج،
ای بغضهای سنگین روزها و شبهای گرسنگی،
دور نیست روزی که،

هر قطره‌ی درخشنده‌تان نارنجکی باشد
بر پایان سرخ این ظلم سیاه و «سپید»
اینک، ای تمامی رنجبران ستم کشیده،
اینک،

گاه برخاستن است،

گاه برگرفتن سلاح،

و گام نهادن براه.

آنها که رفته‌اند،

آنها که راه را با خون خود

از غبار کهنه ستردند،

آنها که نخستین بوته‌های خار را

از ریشه برکنند،

و به‌جای هر يك شقایق کاشتند،

آنها که مردابها را خشکاندند،

تا چشمه‌ها جاری شد

آنها که شب را دریدند،

و بند از پای خورشید گسستند،

تا سحر به آسمان دوید،

آنها که شلیک گلوله‌هاشان،

کفتارها را از خواب خوش پراند،

راه را بر ما گشودند.

اینک

راه پیش پای ما است.

ای تمامی زحمتکشان دریند،

ای خلق رنجبر،

برخیز، برخیز،

تا گلهای آتش را در باغچه‌ی سینه‌هامان،

با خون آبیاری کنیم.

اینک آه.

ای شکوه خون سرخ رزمندگان خلق،

برجای هر قطره از بارش صادقانه‌تان،

چه شکوفه‌ها که نرسته است و

چه بهاران که نیاید.

بیاد پرشکوه رفقا

سنجری، فرشیدی، نمازی، لطفی

چریك نمی‌میرد

فدائی آن عقاب تیز پرواز

ستیغ سرفراز عشق،

شکوه صبحدم در سرزمین شب،

جلال کینه‌های سرخ،

خروش پر طنین خشم،

فرو کوبید دیگر بار دشمن را،

حقیر تیره روز هستی‌اش بر باد را.

سحرگاهان،

دمید از لوله‌ی سرد سلاحش،

آفتاب داغ خشم و در فضا پیچید دیگر بار

نوید صبح روشن،

روز پیروزی،

فرو غلتید در خون کشیفش،

عنصر دشمن،

نه يك تن،

چند تن نامردمی،

بی مایه از انسان،
طنین افکند آوای فدائی در سحر،
لرزید از شوق،
خروش کینه را بر خواند،
سرود عشق را سر داد که:
- «پیروزی از آن ماست»

زان خلق،
ما اینک سرفراز و سخت خرسندیم،
که جان خویش را در تیر خواهیم کرد
چون «آرش»
آنگه،

صفیر تیرشان دلکش،
زهم بشکافت،
لطیف صبح روشن را،
- شفق خونین تر از دیروز -
و زانسوی دگر،
سر بر کشید آتش فزونتر،
هرچه والاتر،
ز زخم کهنه‌ی خونین دل توده.
خورشید گامی تا طلوع نزدیکتر آمد
به جان شعله‌اش لرزید آن خونخوار
خون آشام.

به خود پیچید و با دندان گزید
زنجیر قلاده:
- چه باید کرد با خون چریک،

اينك كه گسترده است بر خاك؟
 شتابی بایدم ورنه هزاران مرد دیگر
 پس،
 بشوئید از زمین هر قطره‌ی خون را،
 بشوئید از زمین صد مرد دیگر را!
 عبث بود این تلاش،
 آخر مگر مردك نمیداند،
 زمین هر قطره‌ی خون فدائی را
 کشد تا قلب هر ذره؟
 و خاك ما است اینجا،
 سر زمین ما است،
 این خاك پرورده است،
 حماسه ساز تاریخ نوین،
 هر گرد رزمنده، فدائی را.
 چريك خلق‌های خسته از ظلم و تباهی را.
 آن تهی از شرم خان و مان و نامش ننگ،
 نمی‌داند،
 كه خون خلق در رگ‌های ما می‌گردد و
 هرگز نمیرد خلق،
 پس هزاران مرد دیگر باز خواهد خاست،
 «پیروزی از آن ماست».

پرولتاریا

پدر بزرگم برده بود،

پدرم سرف

منهم کارگرم

پدر بزرگم برخاست به صلیبش کشیدند

پدرم جنگید زیر گیوتین کشتند

منهم مبارزم به زندانم آوردند

تفنگها را خشاب گذاشتند و نام مرا خواندند

پرولتاریا

اتهام:

مبارزه مسلحانه علیه امپریالیزم جهانی

و بنفع خلقهای زحمتکش جهان

زانو بزمین زدند و نشانه رفتند

منتظر شماره ۳ بودند و آتش

محکوم به اعدام

رفیق شهید مرضیه اسکونی

افتخار

من مادرم، من خواهرم،
من همسری صادقم
من يك زنم،
زنی که دهکوره‌های مرده جنوب،
زنی که از آغاز،
با پای برهنه،
دویده است سر تا سر خاك تف کرده‌ی
دشت‌ها را.

من از روستاهای كوچك شمالم،
زنی که از آغاز،
در شالیزار و مزارع چای،
تا نهایت توان گام زده است.
من از ویرانه‌های دور شرقم،
زنی که از آغاز،
با پای برهنه،
عطش تند زمین را
در پی قطره‌ای آب در نور دیده است.

زنی که از آغاز،
 با پای برهنه،
 همراه با گاو لاغرش در خرمنگاه،
 از طلوع تا غروب،
 از شام تا بام،
 سنگینی رنج را لمس کرده است.
 من يك زنم،
 از ایلات آوارهی دشت‌ها و کوه‌ها،
 زنی که کودکش را در کوه بدنیا می‌آورد،
 و بزش را در پهنه دشت از دست میدهد
 و به‌عزا می‌نشیند،
 من يك زنم،
 کارگری که دستهایش،
 ماشین عظیم کارخانه را به‌حرکت در می‌آورد،
 و هر روز،
 توانائیش را دندان‌های چرخ،
 ریز ریز می‌کنند پیش چشمانش
 زنی که از عصاره‌ی جانش،
 پروارتر می‌شود لاشه‌ی خونخوار،
 و از تباهی خورش،
 افزونتر می‌شود سود سرمایه‌دار،
 زنی که مرادف مفهومش،
 در هیچ جای فرهنگ ننگ‌آلود شما
 وجود ندارد.
 که دستهایش سپید،

قامتش ظریف،
 که پوستش لطیف،
 و گیسوانش عطرآگین باشد.
 من يك زنم،
 با دستهایی که،
 از تیغ برنده‌ی رنجه‌ها،
 زخم‌ها دارد.
 زنی که قامتش از نهایت بیشرمی شما
 در زیر کار توانفرسای،
 آسان شکسته است،
 زنی که پوستش آئینه‌ی آفتاب کویر است.
 و گیسوانش بوی دود می‌دهد.
 من زنی آزاده‌ام،
 زنی که از آغاز،
 پاپای رفیق و برادر خود،
 دشت‌ها را در نوردیده است.
 زنی که پرورده است،
 بازوی نیرومند کارگر،
 و دستهای پر قدرت دهقان را،
 من خود کارگرم،
 من خود دهقانم،
 تمامی قامت من نقش رنج
 و پیکرم تجسم کینه است.
 چه بیشرمانه است که بمن می‌گویند،

رنج گرسنگی ام خیال،
و عریانی تنم رویا است،
من يك زنم،
زنی که مرادف مفهمش،
درهیچ جای فرهنگ ننگ آلود شما
وجود ندارد.

زنی که در سینه اش دلی،
آکنده از زخم های چرکین
خشم است.
زنی که در چشمانش،
انعکاس گلرنگ گلوله های آزادی
موج میزند.

زنی که دستانش را کار،
برای گرفتن سلاح پرورده است.

پنج شهید آرمان خلق

بامدادان بهنگامی که هنوز
شب تیره از دیارمان نگریخته بود
و هنوز خورشید گیسوان زرینش را
بر کوهساران بلند نگشوده بود
پنج قهرمان که جاودانه بیادها می مانند
به جلادان سپرده شدند
هزاران قلب عاشق و پاک را
جلاد زخم عمیقی زد
هنوز خونهای تازه ریخته، نخشکیده بود
که بازهم خون ناحق ریخته شد
خونهای بدینسان گرم و سرخ
سر زمین ما را زینت می بخشد
طوفان بنادانی در نمی یابد که
در بهاران هنگام شکفتن لاله
اگر يك گل در چمن بیژمرد
هزاران لاله نو میشکفتد
دشمن بی فرجام، چگونه دریابد؟

براه توده‌ها ، و براه آزادی
هر آینه قهرمانی شهید شود
از هزاران دل، هراس می‌گریزد

زندانی

من زندانی خشمگین «قصر» خودکامگی
شاه خونخوارم

در سردی شب،

از پشت میله‌های پنجره کوچک،

نگاه میکنم به تاریکی

و می‌اندیشم. به آینده،

به آزادی!

من مرغ عاشقم،

زندانی این قلعه‌ی وحشتناک،

با بالهای بسته،

با آرزوی پرواز،

نگاه میکنم

به بارش باران،

که می‌شوید زنگ ظلام شب را

و گوش میکنم،

به همهمه دور،

و در سرم تنها، هوای آزادی است،

آزادی!

من جنگاور پاکباز عرصه‌ی رزم

زندانی پرشور «قصر» شاه!

این قفل و بندها،

این میله‌های آهنین سخت،

این زخم‌های داغ،

خونابه‌های گرم،

فریادهای خشم،

این زجر بیدریغ روز و شب،

هرگز نمی‌توانند،

مرغ اندیشه‌ام را از پرواز بدارند،

و تپش‌های عشق را

از قلب عاشقم جدا کنند

تاپ، تاپ، تاپ.....

گوش کن!

این صدا از «شهر شب» می‌آید،

صدای حسرت‌ها،

صدای رسای حقایق.

سنگین نشسته شب بروی دژ،

اما،

صدای همهمه بگوش میرسد آسان

چریك نمی میرد

به خاطره رفقا، احمد خرم آبادی و کاظم سلاحی
من از کرانه های داغ خلیج می آیم،
از شنزار تفته،
من از سیستان و کردستان برخاسته ام،
در صلابت کوه های لرستان،
اوج سرفرازی را یافته ام،
و شرارت بادهای کویر را دیده ام.
من از دشت های وسیع خراسان،
و دره های عمیق آذربایجان
گذشته ام.

از فراز دماوند سرکش،
تا نشیب دامنه های البرز
از کناره ی خشک رودها،
تا ساحل خون آلود خزر،
عبور کرده ام
و در جلال جنگل داغدار زیسته ام.
من تاول چرکین دست هاقی

کارگر بندری‌ام،
من فوران خشم ماهیگر گیلکم،
من غیرت آزادگی بلوچم،
من عصیان کوبنده ترکمنم،
من، زمزمه‌های سرخ خلق را،
با حنجره صدیق سلاحم،
در فضای ملتهب میهن
فریاد می‌کنم.

بیاد رفیق کبیر، کارگر شهید، حسن نوروزی

رفیق حسن!
تو در زمان جاری هستی
و در آن مشواره‌های پر از کین
که می‌تپد بسینه میلیون‌ها زحمتکش
و سینه صدها رزمنده
تو جاری هستی در رایحه باروت
و در غریو مسلسل
تا آن هنگام که می‌گردد براه رهائی خلق
تو در آژنگ هر جبین
که از کینه نقش گرفته
و در خروش هر فریاد
که بر می‌خیزد از حلقوم
براه ستیزه با بیداد
و تو جاری هستی
در خون
که روشنائی سرخش
سیاهی دوران را

می‌پالاید از تاریکی
تو در سپیده دم جاری هستی
که سرانجام می‌دمد
از میان اینهمه خون
تو در حقیقت پیروزی جریان داری
- پیروزی خلق!

به: اشرف قهرمان که کودکان را عاشقانه دوست میدارد

قاپی دا دایانیب بیرچوپور افسر
کارت لاریمیز با خیرایچری قویور
گوزلری قیزاریب، آغزی کف له نیپ
حرص، اونا باخاندا، آدامی بوغور
بیرالینده باتوم، بیرینده بی سیم
بیر اوجدان باغیریر، دوگور، ساواشیر
همقطارلاریدا، دوروبلار - اوردا
هامی سی نا گوزتچیلیق یاراشیر
قویونی سورودن آیران کیمی
هر کسی ایسته بیر آیاریراونلار
اوشاقلار دایانیب قاپی اونونده
نگران باخیشلار قاینایان قانلار
بیرقیزبولدان گلیر، یامان تله سیر
قاباغین کسیل لر: کارتیزی وئرین
قیزدایانیر، قوخمور، دیک باخیراونا
گورونوریلری شهامت یثرین
«سنون نه حقیقین وار یولوکسه سن؟»

قاباغین آلامیراویوغون افسر
 قیز اوزون قورتایر، یولونا گئدیر
 باخیشلار اواخشاییر بوقورخمازلیقی
 هر کس اونوگورور، برک آلقیش ائدیر
 یامان توخونوری بوایش افسره
 وارلیقی بنزهین گوزتچی ایته

ترجمه

دم در افسر آبله روئی ایستاده است
 به کارتهایمان نگاه میکند و راهمان میدهد
 چشمانش سرخ شده و دهنش کف کرده است
 وقتی باو مینگری، خشم راه گلویت را میگیرد
 بیکدست باتوم دارد و بدست دیگرش بی سیم
 یکریز فریاد میزند، سرزنش میکند و میزند
 همقطاراناش هم آنجا ایستاده اند
 پاسداری بهمه شان می برازد
 گوئی که گوسفند را از گله جدا می کنند
 هر کس را که دلشان میخواهد می برند
 بچه ها روبروی در ایستاده اند
 با نگاههای نگران و خونهای جوشان
 دختری از راه میرسد، شتابزده است
 جلوش را میگیرند: کارتتونو بدین
 دختر می ایستد، و بی باکانه به افسر مینگرد
 بنظر میرسد، با شهامت آشناست
 «تو چه حق داری که راهو ببندی؟»
 افسر نمی تواند جلو او را بگیرد

دختر خود را رهانده، براه خود میرود
نگاهها این بی باکی را نوازش می کنند
هر کس که او را می بیند، تحسینش می کند
اینکار برای افسر بسیار گران می آید
باو که هستیش به سگ پاسبان می ماند

نفرت گوزتچی سی، زور گوزتچی سی،
آناسی اوتانیر وئردیقی سوته
باخیشلار آلتیندا آیدین ازیلیر
درین نفرتلری قانیر، کیچیلیر
بیرگون خلقین اوغلو، سنویملی سی ایمیش
ایندی زورگوزله بیرخلقدن سنچیلیر
گلیرم کلاسا باشیم آشاغا
اوره گیم توتولوب، بدنیم اسیر
ائله توتقونام کی، دولوبولوت تک
کینه، ناچار دوزوم باغریمی کسیر
اوستاد افاد ئیله کتابدان اوخور
اوشاقلارهامی سی تئزتئز یازیلار
ائله هیج زادی گورمه ییب اونلار
قلم نن سکوتون چانین پوزوللار
دیه سن حقی میش زور دگسین افسر
دیه کیچیلماق، اونلارا خوش دور
کیمسه نی سیند یریر بیراگری باخیش
کیمی نه یاماندا، تپیک ده نوش دور
کیچیک اوشاقلارا «تست» یازیل لار:

بارماقیوی کس سن نیلییه جاقسان؟

توپووی ایتیرسن نیلییه جاقسان

گوزلریم قارالیر، کونلوم سیخیلیر

آخی بئله سوزلرنه ایش وئره جاق؟

کیمسه دوشونورکی، آج اوشاقلاردان

کیم بئله یاواسوزلری سنوه جاق؟

پاسبان نفرت و زور

و مادرش از شیریه که باو داده است شرم دارد

بزیر سنگینی نگاهها آشکارا خرد میشود

و از احساس نفرتهای ژرف تحقیر میشود

او که روزی فرزند توده‌ها و محبوب آنها بوده

حالا پاسدار زور گشته و از توده‌ها جدا شده است

سر بزیر افکنده بکلاس میایم

دلیم گرفته و تنم میلرزد

آنچنان گرفته‌ام که به‌ابر آبستن میمانم

کینه و آنگاه شکیبائی ناگزیر قلبم را میشکافد

استاد با غرور فراوان از روی کتاب میخواند

همه بچه‌ها تند تند می‌نویسند

گوئی چیزی را متوجه نشده‌اند

با صدای قلم خود، سکوت را می‌شکنند

گوئی افسر بحق زور گفته است

کسی از نگاه کج می‌شکند

و برای کسی ناسزا و تپا هم نوش است

برای بچه‌های کم سال «تست» می‌نویسند:

اگر انگشت را ببری، چه خواهی کرد؟

اگر توپت را گم کنی، چه خواهی کرد؟
 چشمانم سیاهی میرود، دلم فشرده است
 آخر اینگونه حرفها بچه کار می آیند؟
 چه کسی می اندیشد که از کودکان گرسنه
 کدامیک این یاهوها را دوست میدارد؟
 چیلپاق ایاقلارا، آج قاریتلارا
 توپدان دانیشماقین معناسی یوخدور
 ایش دن باش آچمیللار اویناماق ایچون
 سوروشمالی دردلراونلاردا چوخ دور
 هانسی تویووارکی ایتیرسین اونو؟
 آج ایشله ماقدان گلیب لرجانا
 اللری کسلیردفه دویماقدان
 بارماقدان نئجه من دانیشیم اونا؟
 قوی اوستاد دنسین کی پیس معلم
 من اونون سوزلرین قانا بیللم
 امریکائی اوستاد سئومه سین منی
 اوشاقلارین عشقینی دانا بیللم
 دردیمیز بیردگیل، سواد یمیزدا
 او اورگه دن سوزلر، در دیمه دگمز
 قورخمورام نمره می آزوئرسین اوستا
 نمره نین آزلیقی، باشیمی اگمز
 اما قور خورام کی یوخسول اوشاقلار
 بوسوزلره گؤره منی آتسینلار
 «نرگسین»، «سلمانین» یورقون گوزلری
 من بئله دانیشام، یاشا باتسینلار

اوشاقلار قورخمایون، یادیمداسیز، سیز
 هئچ زمان سیزلری اونود مامیشام
 گله جاغام گئنه سیزین یانیزا
 دالغین کینه لرده قانادیوموشام.
 سیزه بئله یاوادانی شمارام من
 بیاهای برهنه و شکمهای گرسنه
 سخن از توپ گفتن مفهومی ندارد
 آنها از کار کردن فراغتی برای بازی نمی یابند
 اما دردهائی که بشود از آن سخن گفت، فراوان دارند
 کدامین تویش را گم خواهد کرد؟
 بسکه با شکم گرسنه کار کرده اند، بجان آمده اند
 «دَفِه» دستهایشان را پاره میکند
 چگونه از انگشت با او سخن بگویم؟
 بگذار استاد بگوید که من معلم بدی هستم
 من حرفهای او را نمی فهمم
 بگذار استاد امریکائی مرا نپسندد
 عشق بچه ها را نمی توانم انکار کنم
 همدرد نیستیم، سوادمان هم یکسان نیست
 حرفهائی که او میاموزد، بدرد من نمی خورد
 از اینکه نمره ام را کم بدهند باکی ندارم
 کم بودن نمره ام، شرمسارم نمی کند
 اما از این میترسم که کودکان بینوا
 بخاطر این حرفها مرا از خود برانند
 و چشمان خسته «نرگس» و «سلمان»
 وقتی من اینگونه سخن بگویم، به اشک بنشینند

بچه‌ها بیم مدارید، شما را بیاد دارم
 هرگز شما را فراموش نکرده‌ام
 باز هم پیش شما بر می‌گردم
 در حالیکه باله‌ایم را در کینه‌های موج شسته‌ام
 با شما از این یاوه‌ها سخن نمی‌گویم
 کسین بارماغی هرگون گورو سوز
 سوروشماق ایسته میر، کرگاه دالیندا
 بارماق کسین ده قانین سور و سوز
 سیزه بئله سوزلر هنج لازم دگیل
 کسمه لی اللردن دانیشا جاغام.
 اوینا تمالی توپدان نه قانیرسین، سیز؟
 دانیشسام اورکدن آلیشا جاغام
 کیم سیزه توپ آلیب، اویناتماق ایچون؟
 کیم قویوب گنده سیزتوپ اویناماغا
 ارباب لار آلاهی یارادیب سیزه
 ظلوم قازانلارینداقایناماقا
 آنجاق توپدان گره‌ک دانیشام سیزه اویناتمالی توپلارا یشیزه گلمز
 بویوک دور، پولاد دور من دانیشان توپ
 اونون جانینی هنج دغه ده دلمز
 یاخچی ایشه سالسیق پولاد توپلاری
 ال کسن دغه لر مین پارچا اولار
 بارماقلاریز توخدار، اللریز توخدار
 ارباب لارقالماز، کرگاه لارقالار
 پولاد توپ یاخیشیجا ایشینی گورسه
 بئلیزده قوزاوالماز، رنگیزده سولماز

قارانلیق لارکندر، یوخسول لیق گئدر
حیاتیزگول آچار، سولغون لیق قالماز
اوشاق لارگوزله بین منی

ترجمه

انگشت بریده را هر روز می‌بینید
پرسیدن ندارد پشت دار قالی
هنگامیکه انگشتان را می‌برید، خونس را می‌مکید
هرگز اینگونه حرفها را لازم ندارید
با شما از دستهای بریدنی حرف خواهم زد
از توپ بازی چه می‌فهمید؟
اگر هم از اسباب بازی با شما حرف بزنم، دلم آتش خواهد گرفت
چه کسی برای شما توپ خریده است تا بازی کنید؟
چه کسی بشما اجازه بازی داده است؟
خدا اربابان شما را آفریده است
تا در دیک ستم شان پیوسته بجوشید
بهر رو باید از توپ، با شما حرف بزنم
توپ‌های بازی بکارتان نمی‌آید
تویی که من از آن حرف می‌زنم، بزرگ و پولادین است
که تنش را «دفعه» هم قادر نیست بشکافد
اگر توپهای فولادین را خوب بکار اندازیم
«دفعه» هائی که دستها را می‌برند، هزار پاره می‌گردند
انگشتان و دستهایتان بهبود می‌یابند
اربابان نمی‌مانند اما کارگاه‌ها می‌مانند
اگر توپ فولادین کار خود را بخوبی بیایان برساند
پشتان قوز در نمی‌آورد، رنگتان نیز پژمرده نمیشود

تاریکی و فقر رخت بر می‌بندد
گل‌های زندگیتان شکوفا میشود، و افسردگی دیگر نمی‌ماند
بچه‌ها منتظرم باشید

رنج نابرده گنج

«سعدی مگر نگفت گنج میسر شود زرنج
ای برده رنج و گنج ندیده بیای خیز»
ای.....

بسته پینه دستتان از رنج
وصله‌های فقر از پاپوشتان پیدا است
داده تن بر نیستی...
ای کارگر دهقان
آستین چرکینیان پاک قلب خطه بیداد
- عدلش ظلم

قانونش اسارت بندگی زندان -
گوشتان با من
«فقر ما از آسمانها نیست»

اگر دردی است
اگر رنجی است

اگر مزارع برای آب بر آسمانها دیده میدوزد
اگر دهقان برای خشك نانی شب بسوی شهر میکوچد

اگر با اینهمه

کوشش تقلا، سعی

نبیند برای درد و رنجش هیچ درمانی

و از کار توان فرسای هستی گیر خود بی بهره

میپرسد

بیایستی بداند

اینکه «غارت گشته عصر است»

«عصر ظلم و استثمار»

نه....

نه. انسانی که بهر تبرئه افسانه‌ها تکرار میکردند

- دشمن مردم تن آسایان

نخورده مهر بدبختی براین پیشانی پرچین

... که هر جنبش نشان از رنج و کار و کوششی دارد

... که دشمن کرده غارت بهره کارش

... و دارد میکند هر روز و شب غارت

هدف از این همه قانون کور و ضد خلقی

غارت خلق است

- پاسدارانش تا بن دندان مسلح

تا که فریاد را خاموش گردانند -

تف....

.... بر این قانون هستی سوز و ضد خلقی آنها

قانونی بسود آریامهر...

- دشمن مردم -

که دارد میدهد هستی و خون ملتی بر باد

تنها کار ما...

تنها کار هر مظلوم هر رنجور هر فرد ستمدیده
بنیان ستم غارت چپاول را
زیایه محو ویران کردن است اینجا
و تا روزی که این بنیان بود برجا
درخت کوشش دهقان نخواهد بار بر کسی داد
و تا روزی که این بنیان بود برجا
رهائی بهر فرزندان فردا نیست
در این بیدادگاه ضد خلقی

«نیستی را خلق محکومند

و هر فریادمان را تکه سربی میدهد پاسخ
سزای پاسخی اینگونه
خشمی نفرت‌انگیز است
نثار جانشان این خشم
و اینك....

روزهای انتقام خلق نزدیک است
و فردا...

دشمنان برخاك افتاده
و خلق از ظلم و استثمار...
میشود آزاد

يك اگر با يك برابر بود...

معلم پای تخته داد میزد.

صورتش از خشم گلگون بود.

دستانش بزیر نوشتن از گرد پنهان بود.

ولی آخر کلاسیها، لواشك بین خود تقسیم میکردند.

و آن یکی در گوشه‌ای دیگر «جوانان» را ورق میزد.

برای اینکه ببخود های و هوی میکرد و با آن شور بی پایان تساویهای
جبری را نشان میداد
با خطی خوانا بروی تخته که از ظلمت بر قلب تاريك ظالمان... و
غمگین بود

تساوی را چنین نوشت: که يك با يك برابر هست.
از میان شاگردان یکی برخاست همیشه یکنفر باید بپاخیزد
بآرامی سخن سر داد: لیکن این تساوی اشتباهی فاحش محض است.
نگاه بچه‌ها بیکسو با بهت معلم مات برجاماند و او پرسید:
اگر يك فرد انسان واحد يك بود آیا باز يك با يك برابر بود؟
سکوت مدهشی بود و سوالی سخت

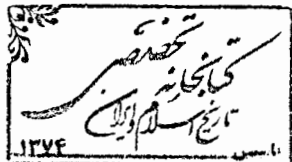
معلم خشمگین فریاد زد آری برابر بود.
و او با پوزخندی گفت:

اگر يك فرد انسان واحد يك بود
آنکه زرو زور بدامن داشت بالا بود و
آنکه قلبی پاك و دستی فاقد زر داشت پائین بود؟
اگر يك فرد انسان واحد يك بود...

آنکه صورتی نقره گون چون قرص مه میداشت بالا بود
و آن سیه چرده که مینالید پائین بود؟
اگر يك فرد انسان واحد يك بود، این تساوی زیر و رو میشد.
حال میپرسم اگر يك با يك برابر بود...

نان و مال مفتخواران از کجا آماده میگردد؟
یا چه کس دیوارچینها را بنا میکرد؟
يك اگر با يك برابر بود...

پس که پشتش زیر بار فقر خم میشد؟
یا که زیر ضربات شلاق له میگشت؟



يك اگر با يك برابر بود....

پس چه کس آزادگان را در قفس میکرد؟

معلم ناله سر داد:

بچه‌ها در جزوه‌های خویش بنویسید که يك با يك برابر نیست.

شعری از مجاهد رضارضائی:

غم ما غم نیست
غم ما بار غمهاست
بار غم، بار هزاران رخ بیرنگ برخسار
بار صد چشم به در دوخته
بار امید هزاران شب تاریک و بدون سحر است.
سخن از آتش باید گفت
رنگ رخسار به آتش سرخ است
غم و غمبار به آتش زیباست
من، نمی‌اندیشم
جز به فردای شب تاریکم
من، نمی‌اندیشم
جز برنگ مس و باروت
من، نمی‌اندیشم جز به میدان نبرد.
سخن از ماندن و ماندنها نیست
سخن از رفتن هم نیست.
سخن اینست که خاکستر تو
تخم رزم آور دیگر باشد.

سخن از سوختن است

سخن از ماندن و ماندن‌ها نیست

سخن از تأثیر است

سخن از شاهدهاست

همین!

تقدیم به مهدی رضائی که تا انتها در مقابل ظلم پایداری

کرد و در قلب خلق تا ابد جاودانه شد.

صدای خشک در، در دخمه‌اش پیچید

و «مهدی» دیده برگرداند.

و نوری دخمه را کوتاه زمانی پرتوافکن شد.

ولی کوتاه

تجاوز کار و خون‌آشام،

کار و بداندیشه،

و کف بر لب

نگاهی پر ز کین خلق

و چشمانی که از عشق به خلق تا جان مصمم بود

برای لحظه‌ای کوتاه،

بهم آمیخت

وجودش پر ز عشق خلق

نگاهش تیغ پولادین

تجاوزگر سخن بگشود:

توئی آنکس که می‌گویند زبانش سخت خاموش است

توئی آنکس که می‌گویند همیشه سخت پرجوش است

زبانت باز خواهم کرد،

ترا همساز خواهم کرد

ای خیره

مجاهد چهره درهم کرد.

ز خشمی انقلابی سخت میلرزید و میگرید:

تو گوئی شیر در بند است.

ز جایش جست.

به یکدم گردن مزدور خون آشام را چسبید.

و فریادش به زندان لرزه در افکند:

به اربابان این سگهای زنجیری،

به استعمار

به همخوانان این سگهای زنجیری

که رخ بر خاک میسایند،

و قصر دشمنان مردمان را کعبه آمال میدانند.

بگو دژخیم خون آشام تسلیم مرا هرگز نخواهی دید

مرا گمراه خواهی خواند،

مرا اعدام خواهی کرد،

چه باك از داغ،

چه باك از مرگ،

نهال کینه مردم بخونم آب خواهی داد.

طنین در دخمه ها افتاد.

سرود خلقها برخواست

که استعمار نابود است،

طلوع فجر نزدیک است.

روز موعود

درون سلولم، در انتظار روز موعودم
دلم بس تنگ گشت است و ز خود پرسم
بگو فردا چه خواهد شد؟
می‌اندیشم و می‌گویم، که طوفان می‌شود فردا،
جوانانی دلیر و پاکتر از من
برون آیند و رزم خلق ما را راه بنمایند و
مردم را بسوی فتح می‌خوانند و
خون من ز دشمن باز بستانند و
من با این امید ژرف تنهایم
همی در انتظار روز موعودم
که تیری در سحرگاهی، درون سینه‌ام را باز بشکافد
و خونم را روان سازد
مرا

مرا از هر گناه و زشتخوئی پاک گرداند
و فردایش شفق يك ذره رنگش سرختر گردد،
چه این سرخی ز خون ما شهیدان مایه می‌گیرد،
چراغ دیگری در راه روشن می‌نماید خلق

وز آن پس سربلند و روسفیدم من
که بر عهدم وفا کردم.
و گوئی نیک می‌بینم بدنالم،
خروش خشم مردم را،
که چون موجی بپاخیزند و بخروشند و مشت آهنین،
بر پیکر فرسوده و لرزان شب کوبند.
و در فرجام ظلمت محو می‌گردد، پایان می‌یابد.
فروغ آفتاب صبح می‌تابد،
فروغی گرم و جان افزا،
بخاک ما و بر ویرانه کاخ تبه‌کاران
و مرد شادمان گردند و پرچمها برافرازند،
و یکبار دگر اثبات می‌گردد
سرانجام نبرد توده‌ها این است پیروزی
و من با این امید ژرف تنه‌ایم،
کنون در انتظار روز موعودم.

شهید

درودی جاودان بر خلق
پیای خلق کرنشها که این مادر
بدل داغ بسی فرزند میدارد
و تاریخ از شهیدانش
هزاران نام را در سینه بسپارد
... و آنکه ای شهید راه آزادی
تو ای فرزند رزم راستین خلق
درودی آتشین بر عهد و پیمان
شکوهی جاودان بر رزم و ایمان
خروش رعدگون آتش تیر سلاح تو
بقلب دشمنان رذل ملت ترسها آورد
و بر ملت
پیام بامداد رزم خونین را
کنون رزم آوران دیگر این خاک
گرامی یادگار تو، سلاح آتشینت را
بدست عزم میگیرند و...
می‌پویند راه ناتمامت را

قسم بر نامت ای فرزند كوچك خان،
تو ای رزمندۀ پرشور و با ایمان،
که تا خون در درون بستر رگهایمان جاریست
و تا ظلم و ستم بر دوش ملت همچنان باریست،
دمی از راه پر شور تو نشینیم
که راه خلق را در انهدام خصم می بینیم.

تقدیم به گیلہ مرد چریک احمد زبیرم

بیانکی

بمن با دقت نگاه کن

من در هندوچین در میان بامبوها آزادانه در حرکت هستم
من در زندانهای ایران، شیلی، اتیوپی و منطقه اشغال شده فلسطین
با سینه‌ای ستبر و مشت‌های گره کرده

بفردای روشن و ستیز خونینی که آغازیدم می‌اندیشم
من در بلیوی، کنگو، گینه، مزامبیک و فلسطین شهید شدم
و قطرات خونم هنوز در میدانهای تیر ایران
بر چوبه‌های دار خشک نشده است
من در نبرد استالینگراد شرکت داشته

و برلین را فتح کردم

من اکنون

سراسر آسیا، آفریقا و آمریکای لاتن را می‌نموردم
و میتوانی در ایرلند، اسپانیا و آمریکا نیز بسراغم بیانی
بمن با دقت نگاه کن

من یک چریکم و چون خلق روئین تنم

گرچه دشمن آشیل را کشت

ولی یانکی مطمئن باش که هرگز نمیتوانی مرا بکشی

من هر روز

وقتی که از زیر ناف درختان موز خورشید بدنیا می‌آید
وقتی که هنوز شب نمها بر روی بنفشه و نارون بجلوه‌گری مشغولند
با برنامه عملیاتی‌ام در جنگلهای سه قاره براه می‌افتم
و در ایران و ایرلند

پس از عملیات شبانه، بیایگاهم باز می‌گردم
من يك چریکم

بمن با دقت نگاه کن و خواهی دید
که تا جهان هست و بی عدالتی حکم فرمائی میکند
من هم هستم

و تا پیروزی نهائی بر تو يك لحظه اسلحه‌ام را
از خود دور نخواهم کرد
بمن با دقت نگاه کن و خواهی دید

که چه بی مقدار تلاش میکنی
نابودی تو ناگزیر است یانکی!

ما با اولین شليك مسلسل‌مان پیمان بسته‌ایم
که ترا ای دشمن بشریت نابود کنیم

اگرچه تلاش تو و دوستانت
که میکوشند مرا ضربه پذیر کنند،

اینجا و آنجا موقتاً مؤثر افتد

اما نابودی تو ناگزیر است

تو و تهدیدها و بمب‌های هرگز

قلب مالامال از عشقم را نخواهد لرزاند

یانکی

ما مصممیم که ترا ای دشمن بشریت نابود کنیم

چنانچه بصدقت حرفم ایمان داری
 بهندوچین نگاه کن
 بعمان نگاه کن
 با ایران و آرژانتین نگاه کن
 آری ما مصممیم
 که طلوع خورشید را آزادانه به بینیم
 و تا خلقهایمان آزاد نشدند، يك لحظه از پای نخواهیم نشست
 بما و بمیلیونها زحمتکش خشمگین نگاه کن
 که چگونه به ندای آزادیخواهی ما پاسخ میگویند
 آری آنها بسیج میشوند، میآموزند و میآموزانند
 و در حقیقت این آنهاست که نبرد دورانساز را پایان خواهند رساند
 این حق ماست که بیاموزیم
 «وقتی که با اسلحه کشته می شویم باید اسلحه بدست زندگی کنیم»
 خوشحالانه باید گفت که امروز
 صفوف ما هر روز بیشتر مستحکم تر میگردد
 همانطوریکه حق تو است

یانکی

که صفوف را با فاشیست هائیکه دیروز بظاهر علیه شان میجنگیدی
 و در حقیقت خود را جهت مبارزه با خطر بلشویسم آماده میکردی
 مستحکم تر نمائی
 امروز در جهان سوم ما
 هر روز هزاران کودک جدید
 بشارت انقلاب خونینی که در انتظار توست را میدهند
 امروز آن دکلهای نفت که تو دیروز
 از ایران، عربستان، نیجریه و ونزوئلا از ما ربودی

آن درختهای موزی که از کلمبیا و پاناما از ما بغارت گرفتند بچوبه‌های دار تو
و کلیه معادن طلای آفریقا را بگور ابدی تو تبدیل خواهیم کرد
یانکی!

ما ترا بخاطر آن جنایاتی که مرتکب شدی
- آن دلاورانی که نابودشان کردی و یا قصاص گاهایت شکنجه می‌دهی
- آن دست رنج زحمتکشان که تو هر روز می‌سوزانی
تا توازن اقتصادی‌ات را حفظ کنی
- آن زخمهای عمیقی که بر روی کودکان کوچک ویتنامی با ناپالم بوجود
آوردی

هرگز نخواهیم بخشید
ما پرچم بی عدالتی‌ات را بزیر پا نابود خواهیم کرد
ما به بشریت سوگند خورده‌ایم که تا نجاتش از دست تو
ای دشمن‌ترین دشمن
هرگز از پای ننشینیم

ما به سوگند خود وفادار خواهیم ماند
آنکه میگفت حرکت مرد در این وادی خاموش سیاه
برود شرم کند - مویه کن بحر خزر
بیرهن چاک بده جنگل سرخ گیلان
قلب خود را بدر ای قله سرسخت البرز
پانزده مرد دلیر - پانزده جان بکف دست
در آوردگه رزم عظیم - پانزده مرد تجلی گاه ایمان خلق
پانزده دست بهم بخفته اسیر

خونشان رنگ خروش - خونشان جلوه گل‌های امید
قلبشان چشمه ایمان به‌هدف
دستان خشم همه مردم ایران خموش

خونتان رنگ گیاه -

ریخت از خنجر ضحاک زمان بر سر خاک



مویه کن بحر خزر - مویه کن دشت کویر

بنگر خلق ستمدیده ایران به بند

که چه سان بیشرفان قاتلها

میربایند ز آغوش تو فرزند ترا

بنگر بر صف آدمکشها - روسپیهای وقیح

خود فروشان سیه کار و پلید (پای تا سرشکمان)

جملگی خادم ضحاک زمان -

و همه ضحاکان گوش دارند بفرمان جنایتگر قرن



قرن ما قرن رهائی بشر - پرش از ساحل اکبر به چین

موج از ساحل چین تا بکره

جنبش از جنگل کنگو بویتنام و عدن

حرکت از جنبش خلق فلسطین به خلیج

پانزده جلوه امید اسیر - پانزده مظهر والای شرف

پانزده «حیدر» رزمنده پاک

پانزده «روزبه» گرد دلیر

پرچم سرخ قیام

روبه خورشید بجوشید و درخشید بکوه

لرزه آورد پدید



باد، ای باد سحر

بوی خون شهدا را برسان تا به شمال

بکشان تا بجنوب - بشکفد بر لب دهقان بلوچ
به تپش وادارد قلب آزاده خود
مرحبا، خیر انداز دل مرد عرب
قدم اول هر راه سترگ - با شکست هم نفس است
درسی گیریم ازین جانبازی - واژگون سازیم
قصر فرعون ضحاک زمان
پا نزده راهگشای شب تاریک و سیاه
پانزده نور درخشنده در این تاریکی
خنده زن بحر خزر
خنده زن دشت کویر - خلق بر میخیزد.

تو

خسرو گل سرخی

تن تو کوه دماوند است
با غروری تا عرش
دشنه درخیمان نتواند هرگز
کاری افتد از پشت
تن تو دنیائی از چشم است
تن تو جنگل بیداریهاست
همچنان پا برجا
که قیامت
ندارد قدرت
خواب را خاک کند در چشمت
تن تو آن حرف نایاب است
کز زیان یعقوب
بستر جنگل عیارها
در مصاف نان و تیغه شمشیر
- میان بستر -
خیمه میبست برای شفق فرداها
تن تو يك شهر شمع آجین

که گل زخمش
نه که شادی بخش دست آن همسایه است
که برای پسرش جشنی برپا دارد
گل زخم تو
ویرانگر این شادیهاست
تن تو سلسله البرز است
اولین برف سال
بر دوکوه پلکت
خواب يك رود ویرانگر را می بیند
در بهار هر سال
دشنه دژخیمان نتواند هرگز
کاری افتد از پشت
تن تو دنیائی از چشم است

فردا

(خسرو گل سرخی)

شب که می آید و می کوبد پشت در را
به خودم می گویم:

من همین فردا
کاری خواهم کرد
کاری کارستان

و به انبار کتان فقر کبریتی خواهم زد
تا همه

تار فیقان من و تو بگویند:

«فلانی سایه اش سنگینه
پولش از پارو بالا میره»

و در آن لحظه که من مرد پیروزی خواهم بود

و همه مردم با فداکاری يك بوتیمار

کار و نان خود را در دریا میریزند

تا که جشن شفق سرخ مرا

با زلال خون صادقشان

بر فراز شهر آذین بندند

و به دور نامم مشعل ها بفروزند

و بگویند:

«خسرو» از خود ماست

پیروزی او درست بهروزی ماست

و در این هنگام است

و در این هنگام است

که بمادر خواهیم گفت:

- غیر از آن یخچال و مبل و ماشین

چه نشستی دل غافل مادر

خوشبختی خوشحالی این است

که من و تو

میان قلب بامهر مردم باشیم

و بدنیا نوری دیگر بخشیم

شب که می آید و میکوبد پشت در را

به خودم می گویم:

من همین فردا

به رفیقانم که همه از عریانی میگیرند

خواهم گفت:

- گریه کار ابر است

من و تو با انگشتی چون شمشیر

من و تو با حرفی چون باروت

به عریانی پایان بخشیم

و بگوئیم به دنیا به فریاد بلند،

عاقبت دیدید، ما صاحب خورشید شدیم

و در این هنگام است

و در این هنگام است

که همان بوسه تو خواهم بود
کز سر مهر به خورشید دهی
و منم شاد از این پیروزی
به «حمیده» روسری خواهم داد
تا که از باد جدائی نهراسد.
و نگوید چه هوای سردی ست.
حیف شد مویم را کوتاه کردم
شب که می آید و می کوبد پشت در را
به خودم میگویم:

ما همین فردا
کاری خواهیم کرد
کاری کارستان

سرود پیوستن

(خسرو گل سرخی)

باید که دوست بداریم یاران
باید که چون خزر بخروشیم
فریادهای ما اگرچه رسا نیست
باید یکی شود
باید تپیدن هر قلب اینک سرود
باید که سرخی هر خون اینک پرچم
باید که قلب ما
سرود پرچم ما باشد
باید در هر سپیده البرز
نزدیکتر شویم
باید یکی شویم
اینان هراسشان زیگانگی ماست
باید که سرزند
طلیعه خاور
از چشمهای ما
باید که لوت تشنه
میزبان خزر باشد

باید کویر فقر

از چشمه‌های شمالی بی نصیب نماند
باید که دستهای خسته بیاسایند
باید که سفره‌های همه رنگین
باید که خنده و آینده جای اشك بگیرد
باید بهار

در چشم کودکان جاده ری
سبز و شگفته و شاداب
باید بهار را بشناسند
باید «جوادیه» بر پل بنا شود
پل این شاخه‌های ما
باید که رنج را بشناسیم
وقتی که دختر رحمان
با يك تب دو ساعته میمیرد
باید که دوست بداریم یاران
باید که قلب ما
سرود پرچم ما باشند

بهار پنجاه و يك

سعید سلطانپور

با گل‌ها و پرچم‌هایت
ای بهار

امسال

از سرزمین ما مگذر

بهار

با گیسوی افشان بیدب‌ها

شادمانه و آرام

در با زمان‌های برف

پیش می‌آید

پیش می‌آید

می‌ماند

و با برگ‌های کبوده

به پنجه‌هایش می‌نگرد:

پنجه‌های بهار

روی با زمان‌های برف زمستان پنجاه

خونین است

ای بهار

گل‌های سرخت را
در خانه مردم می‌فروز
تنها شاخ و برگ‌هایت را
در خون برادران بگیر
تا بهار گل سرخ
شانه سوگواران را
با حق هقی دیوانه‌وار
بلرزاند

بهار

با چشم گریان برگ‌ها
در گلبن‌های خون می‌پیچد
دریغا خون
دریغا کلبن‌ها
روی بهار می‌گردد
با دامن‌ی از عشق و فریاد
آه...

چگونه جمع کنم این لاله پرپر را

بهار

بر کرانه سیمینه رود
می‌گرید

بهار

روی بینالود

خم می‌شود
و جرعه‌های خونین اشك
روی صخره‌ها
شعله ورتیرین گل هاست
سلام، بهار میهن گلگون
سلام، مادر گریان من
بهار سرخ، سلام
چنین که بهار چنگ در گیسو می‌زند
و پریشان می‌کند بر آب
حق حق کنان و سوگوار
آنهمه گیسو را...

آه...
گیسوی کنده‌ی بیدین‌ها را بین
آشفته روی گریه‌های سپیدرود
سلام، مادر داغدار من
ای بهار سوگوار

سیزده گل روی سپیده
سیزده برادر روی جیتگر
و نودو يك سرباز
سیزده دهان سرخ سرودخوان
صد و هشتاد دو گلولة
سیزده دیوار خمیده‌ی گل
خورشید تکان می‌خورد
برگ‌ها تکان می‌خورند
رودخانه‌ها تکان می‌خورند

مـشـتـها بر دیوارها می‌کوبند
 صدا در میهن مغلوب می‌گردد
 زیر نگاه سربازان
 سیزده چکاوک خون بال می‌زنند
 روی دیرک‌های خونین می‌چرخند
 روی دیرک‌های خونین می‌نشینند
 و روی فلات پر می‌کشند
 زنده باد صدای زمستان چهل و نه
 پاینده باد آن دست
 که تفنگ روی کتاب نهاد
 در خیابان فریاد می‌زنیم
 در کارخانه فریاد می‌زنیم
 پشت میله‌ها فریاد می‌زنیم
 در خانه فریاد می‌نویسیم
 روی دیوار فریاد می‌نویسیم
 فریاد می‌زنیم
 و قلب خود را چون لخته‌ای خون بالا می‌آوریم
 آزادی چیست؟
 خیابانی با تکه‌های درشت آفتاب؟
 بارانی که روی کارخانه می‌کوبد؟
 دلخستگانی با هیاهوی فردای کار
 که در قهوه‌خانه‌های غروب چای می‌نوشند؟
 گل‌های دود که بر لب‌ها می‌سوزد
 و در پنجه‌ها خاکستر می‌شود؟
 ستاره‌ای که روی خستگی کارگران می‌تابد؟

چشم گریان مادران
 که جامه زندان فرزندان به اشك می شویند؟
 خستگان زمین، میلیون ها
 که روی مزارع درو شده ایستاده اند
 با زنان و فرزندان گرفتار
 و برگ های وام را در باد تکان می دهند؟
 آزادی چیست؟
 بهار سوگوار وطن
 برگشته از پشت دیوارهای زندان
 سرگشته در پایتخت کشتار؟
 صدای گلوله
 صدای محاصره
 صدای باروت
 صدای سوختن نوشته ها و نام ها
 صدای شلیك روی دیوار
 صدای شلیك از پنجره
 صدای مرگ در خیابان
 صدای «زنده باد...»
 صدای خون
 با خون و دود می رود
 گلزار من
 بهار
 دیوانه وار و مبهوت
 فرو می ماند
 نه می گرید

و نه می نالد
تنها آشفته وار پیش میرود
در گورستان های پایتخت
روی ابن بابویه می گردد
روی بهشت زهرا می گردد
آه... مگر آنجا

ریخته در گودال
کیستند آن لاله های پرپر؟
کیستند آن بدن های تکه تکه شده؟
با خونچال هایی در قلب و در گلو
که ناگهان

بهار
به خود می پیچد
جگر به قیّه می رود
می چرخد و می خراشد
می خراشد با ناخن سوزان خاربن ها
درواگویه های دلخراش
رخساره ی خونین را:
دریغا آواز خون تو
دریغا صدای تو در کوهسار
بی بهره از آسمان و گل ها
بی بهره از رودخانه و ماه
بی بهره از سلام و بدرود
بی بهره از بهار میهن

شهید من

بهار

گرد گودال شهیدان می چرخد
آرام، مادر سوگوار من
سر بر شانه ام بگذار
از خون گلبن های تیرباران
آتش های صاعقه سر می کشند
شخم بهاره ی ما

امسال

نه با خیش بود

نه با دست

شخم بهاره ی ما

امسال

با سرنیزه بود

چه شیاری در خون برادران افتاد

که درختان بید حتی

در مجیدیه و آذرین

گل های سرخ آورده اند

و در کنار اشك

مردم

تکه تکه

گل می دهند

سرنیزه ها شسته

اما

در آفتاب بهاری

برق می زند

بخواب برادر گلگون

بخواب

قبیله برادران تو

آتش قلب ترا روی شب می‌کوبند

سلول ترا به‌دوش می‌کشند

زخم ترا به‌خیابان می‌برند

و خون ترا

روی اعتصاب کار و دانش

می‌گردانند

بدرود، بهار خونین

بدرود

صدای حریق

صدای طولانی سوت

صدای گلوله در قلب روز

برادران تو

با چمدان شبنامه و نارنجک

در شهر می‌گردند

و از چهار راه‌ها می‌گذرند

بدرود، بهار خونین

بدرود

در برگ‌های بهار پنجاه و يك

گلشن‌های خون تاب می‌خورند

صد مادر سوگوار

با جامعه‌های مشکی

بر نرده‌های دادرسی

سر می‌کوبند
صد پدر سوگوار
با نوارهای سیاه
در بازار می‌گردند
گوزن جوان
با شاخ‌های خونین
بر دیوار شهر اعلان می‌کوبد
و از کوچه‌ها صدای گلوله می‌آید

رها کنید
رها کنید شانه و بازویم را
رها کنید مرا
تا ببینم...
من این گل را می‌شناسم
من این گل را می‌شناسم
من با این گل سرخ
در قهوه‌خانه‌ها نشسته‌ام
من به این گل سرخ
در میدان راه آهن سلام داده‌ام
آ... ی

من این گل را می‌شناسم
دستانش دو کبوتر بودند
بر شاخه‌ی تفنگ
در کودکی
در گندم زار می‌چرخند

در جوانی
در گلوله‌ها

با این دهان خونین
من این گل را می‌شناسم

در چشم هایش
شعله و خنجر داشت
و در قلبش
زنبقی و

چشم آهویی

که جرعه جرعه

می‌گریست

روی بهار پنجاه و يك
سیصد گوزن سرخ
بر دیوار ارتش می‌کوبند
صدای گلوله
صدای محاصره

صدای باروت

صدای «زنده باد...»

آه...

بردارید

آن پرنده را بردارید
خون روی خیابان پریز میزند

با خنجر خشمی
بر دل می‌کوبم
تیغه در خون می‌چرخانم
تا بذر ترا
ای گلبن تیرباران
در خونچاله دل بکارم

به نقل از مجموعه شعر «آوازه‌های بند» سروده سعید سلطانپور

رودخانه‌ی پویان

سعید سلطانپور

خون گوزن، جنگل پویان دیگری ست
بعد از صدای پویان
بعد از حریق سوخته‌ی خون شعله‌ور
بعد از حریق توفان
بعد از صدای جنگل

ایران

دیگر

مانند رودخانه‌ی خونینی ست
بر صخره‌های سختی می‌راند
در قله‌های رنج فرو می‌ریزد
در دره‌های دلتنگی می‌خواند
و زخم تابناک شهیدان را
با کاکلی شکافته و خونریز
بر سنگ و صخره کوبان
در خاک‌های گلگون
می‌گرداند

همپای رودخانه‌ی سوزان

باید

مثل حریق توفان

بر فرق کوه و دشت برانم

زخم برادران شهیدم را

باید

مثل ستاره‌هایی خون افشان

روی فلات سوگوار بگردانم

باید بغرم از جگر و

چون شیر

با یال‌های خونین

در بیشه‌های خشم بمانم

رگبارهای آتش، افروخت

و استخوان و خون

در خانه و خیابان

آتش گرفت

سوخت

قلب گوزن‌های جوان

- قلب انفجار -

در چشمه‌های آتش و خون

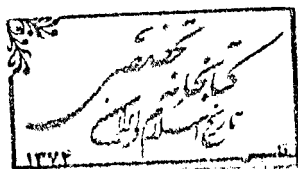
خفت

بادی هراسناك برآمد

قلب هزار چشمه‌ی خونین

در جنگل سیاهگل

آشت



جنگل شکافت

و پانزده ستاره‌ی خونین

با نعره‌های سوزان، برخاست از نهفت

و بر مدارهای گریزان چرخید

چرخید روی جنگل و

توفید روی

بر فرق شب شکفت

با کاکلی شکافته

می‌راند

بر سنگ و صخره

رود

و نعره‌های من

پیچیده روی قله‌ی خونالود:

گل‌های حزب سوخته‌ی دلشکستگان

مردان خشم و خوف!

خونشعله‌های پیکر در خون نشستگان

وحشت فرو نهید و فراز آئید

از قله‌های قرمز شبگیر بنگرید

از قله‌های قرمز شبگیر بنگرید

با شاخ‌های خنجر

با چشم‌های خشم

روئیده بر کرانه‌ی خون

جنگل گوزن

